

۸۶۸

ق ۷

عن عقیق

فصولی ندراری

۷۸۸۱

صاموئیل

۳۰۳

۸۷

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب


مؤلف

مترجم

شماره قفسه

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب



۸۷۸
ق ۷

عقود عقیقی
فصولی تعدادی

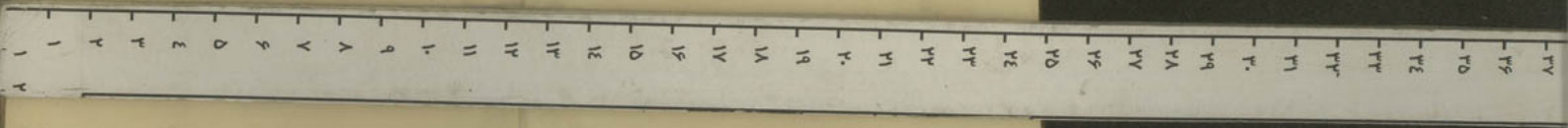
۷۸۸۱

۸۷۸
۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: _____
مؤلف: _____
مترجم: _____
شماره قفسه: _____

جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب: _____



نام کتاب: بدایع و بدایع
 تألیف: آیت الله العظمی آقا میرزا محمد باقر
 تاریخ: ۱۲۷۵
 (کتابخانه مجلس شورای اسلامی - خطی در دسترس)

تاریخ: ۱۳۰۰
 شماره ثبت: ۱۳۰۰

۱۳۷۹۷



Handwritten text in Persian script, including the word "علاء" (Ala) written vertically. The text is partially obscured by a large, dark, irregular ink blot or smudge.

Handwritten text in Persian script, including the word "علاء" (Ala) written vertically. The text is partially obscured by a large, dark, irregular ink blot or smudge.

Decorative border with a repeating geometric pattern. Below the border, the number "۵۰۱" is written vertically.



سید علی حسینی	
ملای جون پرام جان کایان	پامی جون سلام تن بوئی جان
سید علی حسینی	
زشتا فی جویش مکو ازون	که آتش باشد اشک کلون
سید علی حسینی	
من ارجون شمشاد تاشیر	و م سهر داز بر شد جون پزیر
سید علی حسینی	
نم جون آتش و کتوب من م	که می چرم بر خویش از تب غم
سید علی حسینی	
به دودل سوادوی توید	مرکب با بیاض حرم شیدا
سید علی حسینی	
بران ارمان جان ازا دخیل	بلائی دیده و آبادی دل
سید علی حسینی	
نملک قدر ملک صدر و پرتیقا	بسته خط و گل خود من پرتیقا

سید علی حسینی	
مرغ باد آن	که سوی دل پام آردر جان
سید علی حسینی	
سلامی از دفا سر مینا	سلامی از صفا پسر ایران
در عنوانش ز طبع امید	ز بانیش حضور خورشید
سید علی حسینی	
کستان خانه جان از سودا	جان میرانه جوان نیاوش
سید علی حسینی	
دماغ جان از ان منجان	کلی خوشبو نه چون او مطر
سید علی حسینی	
بیانش خوره روز نجات	سوادش من
سید علی حسینی	
ز رنگ خشک بر کاغذ تصویر	بوم شام هر چه در تصویر
سید علی حسینی	

در ابدان
از هر چه

نه نور در خندان دارم	ز برگ کوب جمان دارم
* قند مقصود *	
جواز وصلت چایم صوم	بنوبت زندگی را ز محبت
* مصلحت مینوی *	
مراکز اقسام دیدم ای دارم	مراویار دیدم سزگام
* قدر العزیز علی الله عز وجل *	
واقعت را ندم پیش طا	بگو پیش که نام از قرا
* مرقع و دودوم *	
برام من که عیشی کر توام	زاشک کرم در کوسینم
* مرقع و دودوم *	
خوش آن روزی که بی بری و نورا	برویت دایم فخره و روی
* مرقع و دودوم *	
خوش این ساعت که از خدی نشا	بغوی مردم غوغای ست
* مرقع و دودوم *	

بهری دید در وی آفتاب نشسته	برویش چون شوق تکلمون قفا
ز شمع روغنی آفات عالم	جراخ او دوز بزم طایم
خم ایوان زار و اح مقدس	شده محراب بطن مقوس
ز مهر خاض بر نور سیدی	شده شام عوسی صبح عیدی
بر روی هم ز کله کلان	جو خجسته جای ز جوان
ز پرو لعلت ان سار کشته	نظر را دید لعلت بار کشته
باب زندگی در جام با	طب رازنده کرده لعل با
اباب جام لعل از آب حیران	ز شک آورده م جاز اللب جان
جو عین از عین مستی موی ایام	بیشم از کل کلستان کل دیام
ز دل زده جو خنده اش ساس	جبار لاله زار را لاله اش اس
مذاش آب آتش در سم آسخت	ز دل همچون آتش آب کبر سخت
ز صلبش درون جمله خاص	و فغان از همه اش با فغان
* مرقع و دودوم *	
دل افتاده از پرده برون	باید در برون پرده برون

کتاب

بگشت ای پرده بوز پرده جان	مشوار فلج جان پرده جان
کمش در روی حیرت پرده جان	که با هم سر نم در پرده جان
راشد دور با کز راه عشق	ز روی در پرده راه جان عشق
من او را که ز پرده بروم	چو آتش خود دیده که زانی غم
چو غنچه ز پرده به دست	بسویت دیده ام برک و صفا
مرا خود سوخت جان داغ بوی	تو نیز تم با یکی سوزی دوری
که از من گشت آمد در بی	که از گشت آن تو گشت سخی
پوشان رخ که از روی صفای	دیم آینه جان روز خاست
که از نخلت بری چیدن صفا	تغیج باغ را باری حلاوت
دلت فازع که افتاد از بهام	چو میرم خود کن سگی خجاکم
نشد بر من لبتا کن شکسته	بود بهتر بت سگین شکسته
بت بکن مهر در بر آخ	بدین بی دین بخش ای کجا آخ
چو گشتی صید خود را بدل پیش	چو آمو میگری ز بی از گشت پیش
این گشته کش دامان کلگون	که خواهد دامنت بگردد چون

مرکب داشت کوی شط مایه	مرا و آب حیوان در سیاه
در آن ترکیب دلکش صورت جان	چو در قالب موی در روح حیوان
چو عطرش صفت در فصل دانه	بجویشش نموده دل چو جوب شد
در امرار بلاغت بر مطلق	بلیغش با نیش شد مفضل
شد از او تفسیر حقایق	صاحب حدیث او شارق
در اشکانش بنطق از نرنا	چو شعرا و بدین شد نظر نا
ز جویگان بلال و کوی افلاک	بسیار کوی برد از اهل ادراک
این چو چکان که چون باز پرده	موسمها هم بچو چکان و کوی باخته
که و سبیکه بزم کوی بازی	شدی بازی سواد از ترکیب بازی
حیکر دید بهر آن نکو خوی	فلک میدان مهر چو چکان و کوی
بر آن میدان و جویگان چون	شدی ارواح علوی را نطق
بهر چو چکان که ز خوردی فضا	ز روی بنجاک کستر قد و نما
به کوی کوی کزان چو چکان کدستی	سر سر گشته در خاک کستی
چو لایکی و چستی کاه جولان	چو راندنی خاک میدان میدان

مرکب

م نو با همه سیر و شتابش	بزم تیر صفائی شد شتابش
برست او جو قصه در خور آمد	بگفتند در قضیه حکمت در آمد
ز جرح او کاغذ کاشد و دند	بنامت از نفس صند و دند
کمان خشک او که زور بارش	اجل را بود جان در قضیب او
نسالی بود و صلیش که ده از باغ	بر کوشه ز شتابش تا ز باغ
کشدی ماغ از زخا آواز	جو قضیب که ز قتی چکل باز
و هزاران زاغ را تاغ و تباغ	نمودی چکل بازش عقاب
عقابش چون می از باغی	بی سوز شاخ جدی محبت
شمار هم عیاب آن کوفال	کف که در کمان جرح ایال
جو جستی از نظر خط تار	که بزوشش ان یا بد کداره
بنامت سارنگی کلکش شرف	بگردن علم کردی جرح
گذران ان یک قطعه سیم	قلم بر نون بر یک شمش ازیم
بنون و قلم چون دست پر	جو می سربوی شمش
چونون در دست او را ترمای	ز نون تا پشت او آری

ترجمه

ز منزل مجرمه محبت فزنی	ز سر شوی طلب میکردوری
بودی شست چون سینه باک	پای آب روان نهر دبا خاک
ز جرح برین که کوی باران	نخبر می آتش ماجرای باران
<p>نظر حاسوسه پس بکنده جان فیه</p> <p>نور و دیدن او با کوشه ز باغ</p>	
در اقصای مداین که یک روز	حصاری چه طاق جرح پر
کدشته جهل او صد پی کردون	ز دریا نهدش صد بار آفون
جهان در جو صد بوش خراش	تکلف بر خندش که جانی
در دیوارش از پانی شک	بنودی تیر مواز چند جو
ز کوه بر جبار مر جو آب	نودی آسانی پر کواکب
ز لطف نظر آن روح و با	نظر میکشست حیران نظر
ز شخصی در حدود آن حوالی	تقصیر که در حال حصن غایلی
جو ابرش او کن شریست خرم	نشانش از بر شمش آرم
حصار عافیت نامت او را	ز سر در راحه بد کلمات او را

جوانی شیر یا این قنایست	که از نام دوران ناموس است
بنام نیک از روی تسل	که در دست جامه پارچه چنگ
بزرگ خیره او از نعبه خاک	سدا غدا در جواب افکاک
جو سر و سر برک خفت با باشد	ز خواری نسا نشین غار باشد
بتاج مر شپی سپرد نیارد	جو تاج از سر نهادن کنگ دارد
درین کشور حکم عقل است	ز حکمش عالمی در او کبر است
جهان از سر عدلش فرود آید	سپاه و کشوری چون فرود آید
چو ذره مر که آید در پناش	بعین مرت و از ذکاش
نظر شد راستان نام ناموس	جو مرتان فلک در دام ناموس
بوزم شهر را از بهر جبره	روان شد در درون شهرن
ویاری دید بر خوبی مدارش	از سر دارد در اعین جارش
ز شهری بکشت عری در پناش	برایش سنگ ریزه در و مر جا
ز عشرت مردش با این میدید	جو دیده روشناش در عین میدید
بنامایش بر نفع خوش بر آید	جو کبک رکن هر یک با عین آید

نجان دارم بزرگ او د	که دارم سنگ او بر بند سوت
از ان سبت تا دارم با سبکم	برفت از بت پرستی و سنگم
ندامم گوهر آن صورت است	بزیبسان پاک گوهر صورت است
ز آید بدل آن شکل در	که است آن سنگ قلب و کبر
هر ابر دست دل آن صورت آید	ندامم تا بدین صورت گیتی
تو که معنی این صورت ندانی	بهر صورت ز معنی باشانی
گر آری جوهر آن سنگ بر	کشم سنگ آن در بات کوم
جو ز بر سنگ از آن صورت نظر	ز خازن حبت آن شکل کور را
روان شد سپهر ز پنا خلاقی	بر پوند از عظامی صدر زما
ز صند و قش بر او روانم	ببیک افکند اموی حرم را
نظر کان سنگ در پیش نظر دیش	روان از دیده گوهر باقی دیش
که نقش آن شان پاک کوم	سر ابا بود شکل دل بصور
بران صورت زمر شان در عی	بلقسط در شان مر کفایت
که میکوید که است این صورت کل	عمد لطفی عمه جانی عمل

صنم کانت نشی کوشش این	دل نماند و نزدیک کوشش این
بگوهر سل یکایست این سنگ	بگوهر حسن سلطنت است این سنگ
تو که جوهر جو جان شیرین نهی	چرا دل بر دل سیکین نهی
سند دل بر دل سیکین و بگذار	دل کور بود جانی بدست آ
برید آتش جوهر ادا ز دل	که شیرینی جو شمع آورده و در جتک
ترا چون جام هم زین نیست	جو خاتم از دل سیکین کش دست
دل سیکین خاتم حبت کاغذ	سیر روشد ز دمان تر خود
ولی کس از چنین صورت بود خوش	بپند تا چون بود معنیش و کوش
جو حسن آکا کوشش است حال	که هست آج صورتش حال دل
از آن صورت یعنی بهری یات	سنگت خود نشان جوهری یات
برید از حسن جو بندن لایل	بصد دل حسن عاشق کوشش دل
جو خنده و زنهان صد جوان خرد	ولی آن خورده را بر روینا
نظر را خلعی کلرنگ نشید	جو شواله کوشش سنگ نشید
رسید این منبش و کوشش حسن	که ناظر باشد او بر شک حسن

جو پیش حسن منظور نظر شد	نظر در چشم مردم متبر شد
شدی با جزه سوی حسن مردوز	جو شمع حسن کشتی مجلس افروز
مسن از مردی آسنه از کردی	بند لطف چشمش باز کردی
بر رسیدی از کوه کوه مشکلی	نهنگی در میان قصه دل
و درج سینه در مانع میگرد	در و سر رشته دل درج میگرد
زدان سنی نشان در بر با سنی	نظر کفتی جواب دلشانی
بر رازی که از دل میکشودش	غم دل بر غم دل مغز و دوش
با زنا کشت از غری ساس	جو اختر شد ز کیه بخور و خوا
بخلوت خواند که وزی نظرا	عمود از دل بوی چون بکبر را
بگفت ای طرفه ز دقنه نکیز	که کردی آتش صد قدر آیز
را کتم کمر شکل کشادی	تو خود صد مشکم بر دل نهادی
جو شمع است از زبان شد نوز طار	جو نجر از دم دم دادی آس

جواز دم بسجودم مهر و وفا	بر او خوش دیم از دل شای
بدل تو یک کوی دست ما زار	ز دستا کن بدل ز کویت جاز
رسانیدی ز شوق دل جانم	چای هم بدل از جان رسانم
ز راه دل مرا پسند جان دار	ولی این ز راه دل نهان
جو غم به لب از زود دل	مرا بر کی بس از راه دل
جو زین بر چه نهفتی اول انگ	نهان در موی خن در خون
نظر چون شتری دل ز جبار	تساع قلب خود را بر بهار
بگفتا که دل جوی کهر است	ولیکن که هر وصلی خط است
که عقل او را نگهبانست بر سر	برون نگذار و کش میگرد
دی غایب نمیکرد ز بلبوش	مروقتت پر زده در کوش
بدن شریست با فیاد عالی	سپاسی ججو میشی در عالی
کسی مشکلی بران قلمه برد راه	که هست از نبوی تو وصل آگاه
ولی که بخدمت دل خست کمال	بجان کوشش کنم در جبین دل
بدل که جان بود درین ز تقدیر	کنم تو هر حسن از حسن بد سپر

برین در روی دل خدین نامم	که بر روی دلست صد کوشایم
ولی تنها بخود نمانم این کا	که در ره خوف جانها مست لایم
درین کشور جویم ریختی	که بنامید بن آسان طریقتی
و گر آن که ز موی آب حیوان	دل آشن ده دار و لب جان
این آب است باید تازه رکی	در آن آب سجو آتش با سنگی
بسر بود یا می این آب	جو باید بر خصمت می این آب
جواز راه فریب مگر پنهان	بناشد دور کار با دشمنان
اگر بر دل کرده در روشن این راه	که با هر دست میل ماه و نوا
جا باید از حضرت شناسی	که در از آن بجای باشد اما
جو بشنید از نظ ماه این حکما	بر آمد خوشن نور این تها
نظر را خلقی پوشید از نو	دعا گفتش جو باه عید از نو
غلامی از پی بود آن حسنم را	که چون جان بر مو اینر قدم را
لطیفی نمانی با ریکت سین	خیالش نام جاسوسی آسینی
چنان بر دیده شب تنبان کوشی	کر آن موی مژه اگر نکوشی

بنام ز شب و ی پامیت	که چون اندیشه در سر ما تیر
جو چکان کریدی ره پیل	ینارستی پی اوز و صدیل
صنم فرمود پس و سپهر را	که سازد برک تراهی را
دوران سخن دل آرا	
شیدم حسن از نایب تر زلف	بخود انکسرتنی داشت نباش
از آن عالم حیرت عالم هم	نماندی در دمان کشت حکم
تو دیده هیچ شمش زده دل	تدم نام و نشان اندر دانی
مرصع کرده آن عالم حق از غیب	دروسی و دو ویشا ندهل
ز خاصیت کیمی تش مین داشت	که با خودم که آن تش مین داشت
جو کردی در دمان آن تش را کم	شدی در دم همان از چشمم
میکرگشت و گویش میشندی	ولی از وی سر موی می دیدی
بخواند آن به خیال زده پن را	بذوب برده آن شکل نگین را
بگفت این نیک داردید با ما	که مست از دیوانه کجاریش
نماند از دیدنهارش را خیا	نمایدش بل از بهر خیا

را

مرا آب حیات اندر خواند	بود از مهربان عالم شانه
اگر باید ز خط ما انباش	کنید از مهربان عالم نشانه
بره دستان که تهنیدم	بدرست آید او را همچو عالم
در بیان جمال و طبع شکر مدین	
نظر چون بخت سوختن کما	بفرض حسن از نوا و عرا
برکشش چون صبار و دره	ز خاشاک سپهر بوی گل آورد
چیز مستند خوش خوش همچو عیا	که از دیدارشان شد دیدار
پری و شش در خیال عالم هم	گذشتند از سپاه دیو هم
خیال از نیل دیوانه کز کرد	ز راه چپ تیرم کرد
نظر را گفت بر هم ز و و و	که شبیه تر از رابر سر سیده
بچشم این چشم بندی چون نمودش	بدریده آن به بسته شودش
نظر چون چشم بکشا و از و	نظر را ز منظر خود دید منظور
در اقصای بدن او می نمودش	بجای خود ز شامی جای خودش
در آمد در درونش و ببارش	ز راه روشن دروازه حسین

۱۰

زهر در دم کج خوشیست شد	درون خانه شمع آینه شد
بجز از باره دل بر گران شد	بسوی بارگاه دل روان شد
ز جنت مرده جان کرد وصل	در آمد چون شسته از در دل
نشسته بود دل در طلب ایوان	جو در طلب فلک غمخیزه تابان
دزیران پیش او بارای شتاب	عیان از جبر کس که می چون توان
همه دلگرفتگی و کفش دل	بهار دیده دیده ز آتش دل
نظر بر چون میرد دل ز پرتو	جو اشک از آن کال کردید خون
بجو چشم دل نظر را یافت محرم	بچشم او نکات آنگشت عالم
بگفت ای ز کس سر خمه چین	و دست آبیاریت دل ز کون
تویی در دیده زورشادمانی	که داری فیض آب زندگانی
سوی آبت خست و ز غم غمنا بود	که خود رویت صفای عین ما بود
گفتا از بی جبین جداست	جو در غمی باب حیوانی است
بگمانستی که ای مدی ز عالم	که از زلفار تو دیدم می غم
نظر گفتش که ای دریای احسان	برویت شاد و عین کس جویان

روان

در آن شب ساک ما ز مهر با دل	بناج آشنای داشت منزل
بزد از زینستی او خیر آگاه	که سوی دل نیاید خیر جان راه
شب ساکنه خیر چون نستی در کج	ز منزل دور دیدی حسی به
بشی آفر روان شد در شی	بز در چون برقت راه بناج راه
روان چون کس کند ز کتاب کتبا	بر آمد بسجود دار و درنگ
بجو جان را بدید از زبر حسن	نظر را چشم جان منظر حسن
دو کلمه بر که تم می ز جنت خا	دو کلمه آسوده بی آمد شمار
دو عاشق حسی شستوی زده کج	دو مشتوق آمده در عاشقی باک
باب جام می در عین دیدار	بهشتی زده دور از چشم اختیار
دو زینا کرده در یک آینه	دو آینه شده یک روی از مهر
جو کت از عین ایشان خیر آگاه	ز غیرت رفت بر دوش از راه
بگفتا حسن با خون من نده	بجو دست بخدی در مهر حریف
بجو من سردی ز جبین دست خرم	بپا استاد پیش دست بر تم
کللی با شرم صدر و دسته ارش	بهر برده جو غمخیز از دارش

نمان از زمین را ز دل کنون	ز بوشیدی زمین کرداشی خون
ندارم عکساری در غم دل	بحر محروم من و نامحرم دل
کتم نمانم ز مهر دل و لیس را	سایم مل علیت شکشا را
بخون دل و بان کشته چون زار	بخونکت این فت ز خون دل از آن
کند بر دل بجان عین تر	همی هست آن گل کزای خیره
ز نورشید جمال دوستی بهر	تضایا بهر دیکشیت باه در شتر
خیالش با یکار خواب مانده	بطرف جوی دل از آب مانده
بخورشید قلع شب کرد و درش	خیال از شمع جی مجلس فرورش
خیال از تاب میشد خود خواب	جودوری چند کند شت از می تاب
نظر از عین غم کشتش در	رستی شد دل دیوانه از شوش
ز دور جام دل چون لاله با دماغ	در اندم بود پنهان غیر در باغ
خیال حسن هم در عین خواب	کبکنت کنون دل خراب است
و هم در از فرب حکایت خورشید	شوم در دل فری حلیت اندیش
یکم بر دل از آن بسبب هم	بهدا از حجت دل مهر کبریم

ترا تا صند بر آروان رت	روان آب حیوان کشته
چنان نقش ترا و لبت بند	که نقشت را نکاران می پرستند
مرا تا دور شد زمین آستان	چگونه تا جهاد دیدم ز هم
بسی خوانا به خوردم چون بسیت	کزاب زندگی کشتن نشان کیم
ببر آب حیوان چون کند	شدم تا طبع خورشید از نور
کسی کی آب رو شکر کف است	سپاسی بسجود یا صیفا است
بغزبت مست شای عشق کاش	جو خوران و صمد در سایه کاش
کبوه تاف هر چه کشتند	بوی نعمت او با می بستند
درون پرده دلد و پرده	جو شمع جان بسیرده و لغز
مهی کو را اگر بیند برابر	بروز خورشید شمع خورش
رخش شمعش و شمعش را خبان تا	خوش سروت و سروت با دوان تا
ز حسش هر پر می دیوانه تر	هری رویان نهامش کشت
کبوه قاف و راز و می اغیا	کلی شهر میت نانش شهر دیدار
عجب شکر کی مثل او در ایام	ندیده هیچ وقت از خاص غلام

مواش جان آبد اور و انت	زمر نقدی با بارش دکان
بسوای و کاشن جان و پستان	سوی بیج و فاسر مایه کوشان
تو پنداری به پیش یکا کلبت	که در بازار اوج حالبت
زنو محسب چون دله و لغزوز	شب ادر و زور و درین غزوز
پری دیان در همچون کوشته	بشمع مردی پرواز کشته
بزرگ و کوش پیش پرواز نانا	نواهی عیشی که داند و سانا
جوانمته ست این شهر معظم	در و ن با جفا با روی محکم
در و این و با باشد همیشه	در آیش صفا باشد همیشه
حصارش نیز و خاکش میکبیرت	بچشم غم ز بار و خاک ریرت
دیرین شهرت عالی برتانی	بهر سروی آورده روانی
ازین بستان خوب بالاکدشتی	ناید روی کلزار بهشتی
دیرین کلزار از کلهای خود روی	نموده صحنه اقدار و صبر روی
کلمه بنماوه رخ بهر سلاش	نماد و گلشن رخسار زاش
کنون از حکم عشق عالم آرای	دیرین شهرت و گلشن چرخ آرای

ماشک ریش کجا بر آیت	لباب کاشن نام جو آیت
بگردش غم و بویان حجبته	بجو کل خندان بروی تم چشمه
زمر اعلیم بر نیان که ستند	میان در حمتش خون شمع
تند عرش سخن بان عیش و بازی	که عیش امنیت با عیب بازی
همی نوشند ز جام کاران	بجای با دایب زندگانی
در ان گلشن کجاست	نمان هر چه آب حیات
کسی بنه ساقیان حسن کلری	نیدانند نشان این آب دجری
نظر العینه تا آخر آغاز	یکایک گنت احوال پیروز با
ز غمزه تا بقامت نهفت	ز با ز تیر که دور از کفایت
ز حال غمزه و حل پیایل	ز عشق حین بوش صورت دل
ز مرای جابوس نیاش	ز سر خاتم و توقع آتش
سخن گنت از زبان چرخ جنبان	که دل ز دچاک چون غنچه کربان

اشارت کرد و پنهانی نظر را
 که پیش آرد خیال دیده و را

درون نظر خیال جاسوسان
 درون نظر خیال جاسوسان
 درون نظر خیال جاسوسان

نظر آمد نمان از چشم اغیار	خیال زده پند باشد طلبکار
بگفت ای نازن کجی که حسن	صیغرو شست آینه حسن
تو داری دولت اسکندر تمام	که با آینه داری نقش تمام
برو تبسم دل شادست نمیشد	بجسم من بیا و روی من
خیال ز دیده سوی دل روان شد	بر پروانه شمع میمان شد
کینه و انبار دانه دل	درون آمد نخلو خانه دل
جو دید از چهره دل نورا قبل	جو طوطی ز ایند افتاد در
ز هر دور بالما س سخنست	دعای جان و دل از جان سخنست
بود روی خیال سیز روید	پری دیده کو کفستی نه نودید
جوانی دید در احسن حالی	جمال هر پری پیش خیالی
لطیفی جاگنی نازک غازی	اینسی راز داری همکساری
بگفت ای طایر کلزار دیده	رنخت شمع شبان را دیده

کمانده بترج الباب مر خاک	دوشش مرواز نه ز و چون کج افلاک
عیان از جاسوسان جا بازار	درو نقد روان را رخ بهر کار
بیک بازارش از هر کوی کما	زانش کارش تری بازار
دوم بازار دمسازان مزدک	هو او اران هم از کوی خون
سیوم بازار جوی سیم بالا	بکسب سیم داده آب کالا
ببازار دگر قوی سیه	بود اخاک کجیان دیده با
خلفه صفت در قوی تکلم وار	درو جوی ثوابت رای سیا
خطاب صنع از فواج و	بیشنا فوکم سبعا سداد
اعالیان قوی دست و پوزان	صد پسر و روی کرد کیش از نانا
اسان نشان قدم و از از مرد	نموده بایداری در صورت
عظا من استخوانهای بزرگان	و جوشش از حاسن ابر احسان
محمد مدست چون شایتم	همم هبلو و هم شپت با تم
دل از فرمان عجل عمل کت	بشاسی بدن شد روح پرورد
برارک قلمه قصری بود عالی	جرج پسر خ شرف بر عالی

سر آمدن سبیدی جای بلندی	که ایوان با غش خاوندی
در و نوسه خلوتخانه پاک	بروشن نیت خود همچو خاک
در آن خلوت سر عقل افزا	باین عبادت شد وطن ساز
بوبر دل تخت شاهی شد متر	جهان از عین حدش شد منور
وزیران و ندیمان پیش تختش	شدند از جان ملازم همچو بخش
دام از صد ذل در خلوت خان	بمصرف عقل رای بود بنیان
کوشش مشکل شدی در هر کاری	شدی عقلش در آن آموزگاری
ز عدل عقل و در دولت دل	میان خلق از کشت حاصل
بون از حد نشان طلب برین شد	زین عین امر دم نشین شد
شده اخلاص با هم خویش بودند	ز دسازنی جو خون گوشت خوردند
جنان با هم ساطن دوست بودند	که چندین عضو در یک پوست بودند
اگر خوبی نیت می میانشان	بپوشیدندی از پوزند خاوشان
کسی پوزند ایشان که بریدی	بجون کار هم با او رسیدی
بصیلت عمل آن مرد و ملکوتی	رحمت در بدن شد همچو سیاهی

ز عدل

ز عدل شد نظام مملکت گماشت	نمال راستار و سینه راست
بعد از سوی این بازار پرست	که نوز و شد کس از بی عدلیت
مر آن اسکی که در عدل او علم	اساسش منصرف از خاکم شد
دوای می جمن بگر و عینا	که گرفت زود شد بدست
روان بخشد موای میر نوز	که گوته میکند نظم شایسته
کن قنایا بیداد بر خویشا	ز روز داد و روزی ده پیش
به نفس خود نه میری نه نوری	ولی بر ملک نفس خود امیری
دلت ملک بدن را شهر یار	بعدش عقل را آموزگار
و عیت در رفت هر عضو چو دست	حدیث کلمه راجه نه چو دست
ز بیداد دل ارجه در زیانی	بوصف دل بد و داد معانی
ز دام تن بسوی عالم جان	مواشش زده دارا از جان

باجرا شنیدن دل بسو و ای
از لایق خزان بفرستند که زمین از تنه ایران

بسی شد نصیب از بیوان	بسی کرشمه خورشید تابان
----------------------	------------------------

۱۵

سینه پوشیده از غم خضر افلاک	که شد با حیات هر در خاک
شب از نوای فیض سجد مهر	نزاران چو بزم شروخت بهر
نشسته بود دل در غلوت کجا	وز هر نور صدر اهل انکسار
نویان در سخن بیان می شناسند	کز کوه آب حیوان می شناسند
چو سزه خضر و پشان سخن	زبان از آب حیوان است
چو خناب حیوان از انسان بود	سخن از آب حیوان در میان بود
که در زندان کج از ماه چرخوان	ندار از جمده آمیخت نهبان
از ان باب روی کایا بست	که چون حجت و آب است
کسی گمان آب خور و از جوده	ندایشین او عمر باود
چو دل بسند و صفت آب حیوان	بهر در حجت و جویش غلط
نهر پر سیدگان از خدا داد	که این خاک دارد از نو داد
درین شت کج زبان آب گلش	که این مزر باشد تازه خوش
حکمت کندی چون چرخ شمشیر	چنان از آب تنیست نده آ
بسی چشم از این آب است کسیت	نمیداند کسی این آب با کسیت

که افشاندی ز چشمش لب آبی	خیالی سستی بازه بخواب
چو سیم تره آوردی بکارش	به چندی جو کل در سر و نازش
بگردن سادش کردی حسیل	کزین تمویذ نچو است حاصل
رساندی بلش انکشت نهبان	که دارم شور بر دل ننگدان
صدای بوسه بر کلک کراغنا	ز دهی بر خوان چاک کلک باغنا
غنوده باغبان در دوکتاخ	رطب می خورد و کل میرفت
صم قصه آن شب تا سر کجا	قران میگردون خورشید با با
دل حیران در خواب نشد	همه شب می بود و او طلعت یا
سحر چون طره شب رفت از ما	بگردن لطف بردن تا این آ
چو گشت از فیض باد صلیح	دماغ عجب دل آزاره و تر
در آمد از خود و از خود و بر و شاد	ز پندوشی گذشت و در خون شد
بخواند بر بخت خود دید مثال	ز خوابش ماند و بر تالین جان
بجو و میسنت خوابی دیدم در	که بودی بخت بیدارم در
شدم ز بر و و چشم یاری تا	ندانم کان خیالی بود یا حوا

مرا از نیت خوابی در خیالت
 که جز در خواب تعبیرش محالست
 نه بچوایی بسی بودم شویش
 که خوابی آنچه بدیم می خور
 مرا از زندگی گمانی هرگز
 که خوابم شد ز بیداری فزود
 نیز پرده دار دحضت کفایت
 نه از آن دیدم در جاهای درایت
 ز جسد راشای قطره دل
 در این مایست مویج پیکر آ

بهاری بی از دامن چمن و گلستان

را که گری نهانست از غیر
 جهان ابرو درین جهان آفر
 که چون افکنند بادل جان نوز
 بنای وصل در قصر و لافروز
 همه شب تا سحر دل آلام
 نهان چون جان که قوی دل آرام
 بشان نهر دل برداشتی بهر
 سخو که مهنه فرستی سوی شهر
 دل را بخور را مخور و بی تاس
 که باک و جگر کس بل آست
 سخو تا شام بودی از نیالش
 مد از عیش و جام ملامش

خیال ز بهر دل مرز و تاب
 خیال فصل و بی سبب لب
 ز سر و دل بری رخ شربانگانه
 به برج تضر که دی جلوه چون ماه
 دل تویی تاب از منزه شام
 رسیدی آفتابین بر باک
 از آن تشریف نمودی شام با
 جو مهرش سر فروزتی بجای
 بستی تا بر بوسه شربت مکنند
 که شستی شب بر و در و صل و بند
 شنیدم داشت از آن پای سکار
 رقیب و یوز زندی بری دار
 با خنده و خری که ز شرت روی
 چرا که ز شرت که بی شریک روی
 سینه تابی جو آشنی شبانه
 سیاسی پیش او آب جانان
 خرم پری کشیده زلف تارش
 ز موسی افسار و نهال حذارش
 همه نفس که موی زلفش بودش
 ز جسد من رسد در گوشتش
 ز رخ او بر بساط او دره نیلی
 بر روی جو بود دانه بینی زشت
 بر رخ قیام شده فرخوش علی

بر روی جو بود دانه بینی زشت
 دو سوراخ وی از چینی بدید
 بعب کفنی که در روی خرم اصحاب
 جو ز ترنخ کوه تیس در چار
 نمیدی جز کسک مرده زمر باب

خیال

دو باز ویش که بر رخ پی فرخ بود	بر ابروی تره کون تو من فرخ بود
بسیار که شیشه عیش را کاس	دو طاق از صفه ایو اش کاس
دو چشم خون در چشمه لیکت لی آس	چیا بچون شزه زو کشته ناماس
دو گوشش از درارچی ترش آس	دو آتش از زانگی گوشش کوش
بجای لطف پرچین پریشش	فاوه عفتد با برتم جوشش
بران لوح بید تعاش تصدیر	جو ساقطر را که دره تحسیر
دو ابرو چون کجک بر چینه نیل	دو لب همچون پنک از نیل
در این دنیا جای آروم جان	شبه با کمر با بر سو پریش
سکی ز مردمی بکنم نموده	ز بسک زاده ولی مردم نموده
نهان ساحری بودم کم کم	که کردی آمن و پولاد آرام
برویشم و اگر خوردی تنقور	کرتی در مزاجش طبع کافور
کر خندان ره دوزخ کرسی	جهنم را به دم درخ کرسی
بجو بکنده شتی بسان ابروی	همی باید بر فز از مردی
ساده همچو کوه برف مرود	بخدمت پیش حسن عالم اود

کله طغی و زو کوشش	بر ابروی تره کون تو من فرخ بود
بگوش ای نام طبع می سرود با	که طرست برستان بر دوزخا
تنخاست کله و این میو شرا	که از اندازین رویت طرش
با کس که منندت باک ریاست	که چو بسک با کس میشود ریاست
بر طبع سلطنت است برود	بسی زبان چون مان بر روی است
چوستی ز مردمی بکنم نموده	کج دعوی دست در راه بالا
توسیلی خوردن کیک و دوا	بستان کس مر جایی خود را
بر دعوی با بتم کسای پیا	که وارده شرح روی از طبایخ
جو ساقطر را که دره تحسیر	بشبه بازی بازی طبل سازنی
نماه و خشک تانی چند و پیا	مر از زله بندی یکسای عیب
بر جم سنده لب بیند و مزه چو	که کردت خشک تانی طغی
اگر تو پوست پوشش با کسای	دل خود جایی سیم و زربای
ز خدمت پیش حسن عالم اود	بخدمت پیش حسن عالم اود

مراکوی کطفلی ساخت خوارت	تو که پیران رای کو تو خوارت
و طفلیت یکی شو در رخ از آن	نواز در بر سر دستت با جواز
زود خود کلفت آواز تو می	گذر بر نیات بکفت کوی
قد تو طویلی بود چون کف کتخ	بگردن در درختا که در پیوست
نغمه برای پندار به جوام	که لرزه آید پیش صدر زود آید
زود تیغ زو که تر کس دلم	اگر چه چون گوشت هم برکت دلم
بسیار نام سیر بر تو ساز	زود از بال هر جان بسیار ساز
جو پرده ای که یکم عالم هم	اگر تخم زود در باد تخم
جو ششم کرد و در باد آید	سرفراز هم بر کس آید
شبهت کلستان از اجرام	که چون صبح آیدین آمد دلم
منم بویف خیزه صربان	در غنچه یافته تنگی زندان
زود چون پر من دارم تبیل	دزد و چون چشم بقید اشک تبیل
زود از من شقایق با داریت	که آفتش بر کعبه عیشم آید
کم نوی صفت روشن حسیبت	که در وصلت عصایم آید

زینق با یک چون حسیبت خوام	چه عیب از رخ شب سار خوام
زینق صطفیای نوی دارم	زینق کس را در کتب روی دارم
کیا باغ غنچه حسیبت	بست از غنچه بر سر حسیبت
جو بست این کوی با زارم	بر کعبه کیش ز خمار حسیبت
بجو کل دف با بخت این	کرفت کوشش ز خمار حسیبت
بکیر و تا زو کوینده آید	ز کل چون غنچه در پوست آید
جو شب سده کس تمام کج	دف مهر از کف افلاک تمام
دل آمد با خیال حسن	ببای قصر در قنات حسن
نظر را با جواد آید	حدیث ذر دانه تمام
بدرگاه پلنگی حسیبت با هر همای در دوزخ تانی	
جو صبح از زایت بیضای فلک	لواهی زینکار افکند بزک
ز حسن آمد به قامت آید	که سازد از اسرار معالی
میان بند و پیمان داری دل	سرافراز دینجدم کجای دل
رواق قامت بنم زیم ریخت	بجلین راست کردن محض آید

دیدی باغ تاگردون نه توی	بطوی آنگاه تهمت توی زبانی
بیان بوستان تخیله وارک	بس از شمشاد خوانا کردیم
برآمد دل صوبر وار بخت	ز قدش دید قامت قوت و
کشدش پیش بعد از باها	که نای صریح با قباها
بترخ نی بدور آمد سیه	داصول بی سحر آنگاه با
بسیار شود چون وارن	نویسین پاکو از در نیکاران
ببندی یافت در شاه می	بر از حوسن وانها از دم غی
رضوت معتدل با ناله	خود را شدره طول اعلی
جوجی کشت از سیانه قالی قال	بزیقت شد زمانه عالی سال
سیان نخل فی انرا ه پیوند	بر اندکت و کوی از کتبه چند
جونی را بود بادی در شورش	ز سر دار نخلن سینه شدش
بیم کنه مواد ار سرفراز	ز سر داران قبول است با
دقی ما بجم از بهای چون	از جان سکرین بسیریده پند
دوم دادند همچون با زلفون	جوشید بر لبه پند او ز دین

جو شیرزم یک اشب هم جان	جو مارم یک با نرم بر شام
ز مارم من که شبان دمان	که از اوزم دم بدم اشش نام
اگر چه سوخت دیده نورایا	بهر دیده ده و دو شرف و دام
بچشم که جزه آگشت مردم	زه عشاق از چشم شد کم
نند آگشت بر چشم که جزوش	با فغان زان نهم که در کوش
منه دارم بر انگشت بر دست	جرا چشم برستان هر کت
بگشت از گندم دیده ارجم	بر ساری نهم آگشت برجم
نهم انگشت بر دین جو خاتم	ولی با دم بر مانت جان جم
ز داغ حق بگر سوراخ تو	وز انجا میزدم دم تا غمش
یکم داغ شام جبر حنیت	نیم هستی ز قهر من حنیت
سیان حبه در دم جوشعی	ز سوزم زنده مردم جان معنی
را تا از نینا فیه حوت	جو عیسی مردم از نغم حوت
بگر سوزم بدر دزاری خیش	شکر زیم شیرین کاری خوش
کس خود را بمن ای نخل باللا	ز شیرینی خود منهای سپودا

بمحو چون شاری سوزازی	که از قامت درازنی نیازی
بطولت از شکم خاری درستی	که بکینت حجت وستی خاری
تو کج و پستی از آن بر بند	ز دست کج نیاید خاری
کسی چون بل و فزخ بر بند	که جمل من بند در کرد
ز خست با هزاران که در بر	جز بای زونی آوری
ز نایح سعادت بد خاری	جز چون بازگان که شوری
جز در خارت سپاه خیشین	از گشتان کن چون خیشین
جو طو و سان پادرا نفعی	کن جلوه که مرغ سیخ پیا
تو عالی شکل و من دام زاری	کم اعجاز نخلت را سر اند
کن ز ما کن بر جانی شین	نغن منوش از مردان زین
چهارمین وادین نخل و آله	
جو نخل از نای نی این طبعه بشیند	ز طعن او در و نشسته کرد
که یکدش می برین تنخ آیم	عقیقه می خوشها او نخت آیم
که کینت ای فی زبان سر برید	برو دم در کش بر جو زود

نخن نخت از سر بند رفته	توی سر عالی بر سر گرفته
که گویشم که چون و ناچه دم	کشد باد خوردت سوی آتش
دست داند و ز با او نی	بر دم آوازه آس بر باد
بخوی بندی میان مردم عوی	دوان بر بندای خالی برستی
تو برستی میان کینک	در انبان گوش از سرم در
بر انبانی انبان بند داری	بهر مجلس بر انبان داری
تو ماری و ز منت مورخ	برون آکینش از پوست با
ترا از نخل من خاری بد	که از یکن خوب صدنی را
بخو کام از لب ز من باز	که عدم هستی در رده راز
نهند اکشت جرمیت نکویان	که داری چشم بد چون مرز کویان
ز سر داری تر را باد دیدند	که میل سیم در حنبت کشیدند
من آن شیرین بر سپهر لولیم	که زیر بای شیرین است تمام
بهشتم من ز نخل باغ ابرار	که جوی شیر دارم با عقل مایه
ز نخل موم و نخل آکب سینم	که شیرین است از شیرینم

نه همچون تو قصب بند و صفت	مژده ز لیده سر عیان بدست
ازان از سینه بر پلوت با غم	نیکه گشت سر همچون ترا غم
شدم شیره اودم طهینیت	مرا این مایه کز راه رخت
نواور بر کس باشد مغم	از خاک نزع اودم خوشم
از کل نقاش صورتش می بست	نواور تقدادم بصدوت
ازان صد بازت خود بریدم	بمن بویست معنی رسیدم
بکن بسلسله در تنم نیست	سیلانم که حکم من روست
که برک خوانم از زمین نیست	نواورم رود هر دست کفایت
که سگ که در من این بویست	نمانم نامی از خاک مدیست
بر اصد باید از معراج پدات	جواز صد رجب و تم قلمت
نه تو عمره من بگذر از بند	ز ما بر و آسان نیست بوند
دم فی رفت بر باد فراغت	جواز نخل جرب دیدان بلات
مخوش بند از تنم فرو شد	ز مومل تیغ تلخ دم زو شد
بسر بردند جیبی مجلس از تو	بیرین راه دراز آنکس از تو

بجو کبر و دام من بای دل پس	نرخود کرم از سر منزل حسن
جو بوشده نهاد این کله گنج را	لباز رخ و جو حسن از نو بیا راست
ز غم تیان کنز می جند بر ست	ز نخل غابشی قدر بست
ز دیوان جند خادم ساخت	جان کرده و کج سازند
برفت از جای قفل کسب است	ز رفت از بجای حس است
یکی زان نادمان را خواند از در	که شو بنهان نظم را هم آورد
باید دیو بود که واکه نظر را	که کبک یکدم از هم چشم ترا
ز سر در دار چشم ز منیت و فر	که دارد حسن بویست چشم بر در
جو بشیند این سخن عیار سر	جو چکان از تمام خوشین است
ورون قصر شد اشقه عالمی	ز من بوسید هر سخن خالی
بجای سب و اگر چه خرد را	بجا چشمش نمی آورد کس را
بیدیه حسن را در میر میدید	کجا غائبان غیب میدید
جان سیاه منی تندیت خست	که تهور از زانجی باز شناخت
جو سنده و شنه و محوز است	شراب از بکره گوید سر است

چو دیدش غیرا پیون ز رو خواند	نظر از چشم بندی کرد و نماند
بگفت اشک که زو یکم در دست	بجوخته خسته چشمم روزگار
بگو با دل که چشم ما پر است	بگفته چشم تو بی با بخت است
مرا از خون دل جانیت در جوش	چرا دل شد چنین از باد و بویش
برو پیش آرنهان با خیاش	منور کن شب عیش از خیاش
که امشب نمان از چشم اغیا	بگام دل رسم از لعل و لدا
و که پستی چشم ما ز پیش	مکن چون موی آینه خوابش
بگو امشب که بر کوهش زان	چو شاخ گل در انوشش دارند
نظر کن و لغز زری دید حاصل	دوان آمد جوشش سر دل
چو در دست سبکی جان شد	سر در از طلسی کران دید
بگفت آرسوی دل در آرم آواز	خیال از خواب بردارد نماز
توان بهتر که نمان از خیاش	هرم در خواب تا قصر و صاش
بگمار خویش دل از پیش برداشت	دل خویش با با خویش برداشت
براه از بایه چشمش بکنند	نرویی دست بر خفتش بکنند

بوی غیر آبخ دل دید شریک	بیا این آمدن چون تابش روح
کشدش همچو کوه تنگت وز	کز نقش زود چون در کجا بگذرد
بگفتندی پرویش ز مدکانی	نه دل در بر که در سینه روانی
نذارم زین جن برک ملائی	که آوردم بر جن تو نهائی
دل از دم چون شنید از غیر آواز	درستی شده و چشم خط باز
مقای دید چون جنت سراسری	از تو که گوشه جنت سراسری
ببند رو کشتی جوهر چمن	نرا اندود آمده در زبور چمن
گرفتند چون صنوبر دلاورا	کشد به سجده سایه در برابر او را
خرابی بسته از کجی کناری	هر چه دیده سوی خود جو ماری
دل از ناخامی جن او را کمان	تار حسن ظن خوششان بمان
اگر چه صورت خوش جان دید	دلش آرسن مینمیشانی دید
نخست آمد خواند از طالع خواب	با خرا دیدش غیر معضوب
جوهر بی زیر دام و در کف قما	نه رای صبر و نه یاری کما
شده کجی گرفت رخسار	فاده جوهری زیر خلائی

بخدمت یاری چو حالت	که امشب اختر من در و باست
بجسمش مهره شیشه است	که می بینم بجای ماه خوب
زمن یسرد و دیار پر تاب	کنون هست یوم چون چو تاب
بر دولت مناسب میکنند	که بود لایق و یوانه بسز
را چسب بری مردم بدیت	بدام دیو مردم زان کشیدت
چو مردم از پری جوید و صفاش	کذا ایام ناست در جوشش
سمنی سعادت تک نگیرد	کدامی سخله از سر سکت نگیرد
چو کوهن جای ترستن نیند	ترا باشد اگر بر خورشید

پایه زان حال چو از دل گرفتار

خیال انگیز فکر این کتار است	که آن شب چون خیال از خواب است
بجای خود دل شیدا میندید	برفت از جا خود دل بر جانمید
بسی که دید کرد آن حوایی	بمن از نخبه دل دید خالی
سحر کمان گذر بر تکرار	میان بوز و ظلمت دید پوند
بجای حسن دل او دید سر پرست	بدست غیر افتاده دل از دست

کلی در کشیده خان خواش	مهی شای گرفتند در کاش
خیال از خواب آن مرد و پش	پرشان کشت همچون آب این
دوان شد چون بلای در شب تا	در آمد پیش در شهر دیدار
نیالی انگیزت از شب بازی دل	ز دلم خبر دازد سازی دل
تو با چو خیر دل کرده زراموش	دل آنجا دل ز غیر آورده در جوش
صنم چون از خیال این شننت	از خواب خوش خوش خود بر است
چنان شمع جالش شد سوس	که تا پیش کبک کشت این است
روان شد مدینه در شبی با	بینه از سیه کاری دل

روان آمد بجای قصر ناسید	بر آمد بر سر روزن چو خورشید
بجای خود بلای خوشیست دید	به جای این بجای خوشیست دید
دلش در دام محنت بود بسته	جوانی ما شب تیره شسته
بروز نماید دوازدهم کشت	چو زره بر سر روزن کشت
چو غیر آنم شنید از نام فریاد	بدانست این طشت ناسی افیاد
چو دیوانیست هم بخش بر آفت	چو مرغ عیسی از خورشید گرفت

بجو خون نه از این زمین فرو شده	وان بر این بر طش آب بود شده
حقاکشن رسینه دم بر آمد	جو صحن از دل آتش بر سر آمد
جو کل آتش دل شد سوایه	برون آمد باغ آشنایه
باید که شل زنده داری بخت	جو تباخی پس که فقه بر سر
صراحی دارا کربس بود خا	جو ز آتش دل بود در خوش
بجو دیکنت که خود چرخ نباد	گویی که بر خیز نه با وین باد
نظر بر کور بچی دارد نکس	که چشم مردی دارد در سر خس
که گفتند دل دلداری است	جو دانستم که دل دارا بوار است
دلی که را پستخوان بپلواشما	نبا شد راستی و راز نیما
ز پیکانی که در خانه کان دشا	نبا شد جز دل آزاری کان دشا
جو دل پرورده خون جگر بود	نبا شد جز دل آزاری آرزو
دلی که مدعی با خون نماید	از جو خون دل دیده نماید
جو دل نیاید جان بر باد دارد	بجا بر عهد خود نیاید دارد
از ان شمی که با دشمن داشت زنده	دلفروزی بنند هیچ نبوده

دل تلمیست از سوایه کرد	درست از وی نیاید که خوب کرد
لبت و از عیب زبان تلمی نمود	که کرد و منتقلب از حال خود نمود
را عالم بفرمانت یافت ما تمام	شدم بر دل آن کنگر چون کاش
محیط عالم دور و در حال	شدم در خط را قوی مثل
جزیره ایچ جزم بود در جنگ	که قلم از غم دل کوشه کنگ
بغاف قدر بودم به جو خفا	شدم از جسته دل صید بودا
را از روز سنگی از خود بود	که دلدارم دل شکن خود بود
که قلم هر دل چون تلمی در	از ان آمد بنفتم شیشه بر سنگ
نهاد که هر خود ز جریه	شدم نمی سنگ بر ابکیه
من آن غم یکم بر دل که با جا	بسوی چمن گند از شیشه شام

بیت

بجو با شیشه تا با بد و صما	بجو امش که درونی خود و صفای
بهند و خون دل در سینه اش جوش	که بکشاید می با دوست پر ش
بلیب تا لعل جانانش رسیدی	بدرست خود کلور دم رسیدی

که یکدم لعل مایهش حدی کرد	با کز جان بختی ز لب آورد
در اندم رنجیت در دمان مقصود	بسکه اندرون قدروان رود
نار یاز نازک کرد از ناز	بینه هر چه بودش که بر ناز
نیارود آن شار فیض آتاس	بوشید پیاده دل بود کتاس
بجامی سپر و پاسبان آورد	زایشا رسبو ببلوتی کرد
بجامی سرانجام دمن بار	دل خود کرد حالی خالی از راز
ز عسرت و در حالی کرد	چراستحق این دولت نبود
بیز خاتم هم ناور دتاب	قوی شد دست دیوانه زرب
سزای ناسزا نی پاکسان باد	کمی که ناسزا را پرورش داد
بسد برک اندر اشوشن بود	کلی که خار و سن تر میت کرد
نمید از خار غری آشن تر	جو خود در حق خود شد آشن تر
ز دجوجیان دلم در خصم آفتاب	در ایدل دلی خوش بود و آواز
بگرم غنم که کوی جاوی کرد	نظر که از خطا در چشم آورد
ز کرد دره حسی در چشم انداخت	بچشم مندوی امر دمی است

که از نوبی در مکر که سر کشیدی	در این فتنه آورد دست بر
نخست امر است خالی این است	که او را پیشین بریم بر کشیدی
اگر دی از نظر دمان کشیدی	مرا با لاکت از اوقات
را شد حال خالی بر سر غم	بچشم ز تو بسیار اکنون کشیدی
و فام پیش از غم باخ کار کرد	که از غم قطعه دل ساخت
فتادم از دیوانه ایشان روز	که از دشمن تهر از یارید آمد

سیرت کردن سخن ز زبان براد و نوبت را در وقتا چون می بینا

نخستین غم زمانت سخی	ز دمن سر بود و عیان فی
جو سر به بس که خوردم آن سخی	تن من شد به در که اشوب
زین کام ز جوش هم پر پخت	کشیدندش بر آن سخی
بس انکه زلفت را کشا که بستند	کشان بره سر و باس کشند
بعوا کشیدندش که دندندان	که شد بزخوش تن چنان بر جان
بگرداندند چندانش را تن	که گشت از دماغ اعضایش

سیرت

ز دوش بر سره شانه بربک	بزم چون سیاه آرایش رنگ
بنداز در بالای بنار شس	بقامت کز تیک کار دیش
کنندش تیر باران بر سر	و کرنی را نلبت انواران بچکا
که دادندش جو غلط آتش	برافوخال را تم که او کسید
که دو از جان را بد چون بندش	چنان برود آتش او کند
نیگانت و بر انداختندش	نوفار کنت تا خوانندش
بسوی شنای بی چون آب	خیال خویش را کنگا که بر شتاب
که باشد تیس کج در خرد آغ	در اصل پر و کن از باغ
که چشم بد زویم دور	نظر رام بران از خاک این در
یکی وادیت دور از خوش	برون از بوستان آشنای
تقاسم ناخوش و ناخوش کتابت	سوارش تازه و آبش بر سب
بر برود کن بی آب و کس	دران برود و در اواخر چون خس
که پس غم اصل اما و ما و غ	یکو نونک بود غیب زدی
که کبشاید بدل راه جدا	نیمال آمد باغ آشنای

قوام

چو آدم کز برشت افتاد بر و ن	بصحن باغ انکند بهلین
کشیدش بسوی آن و این چون	نشاندش کج کار و چون
دل حیدران این افنی بی آ	بماند آتش دل سپید بر تپا
نه در پر ای خود و در آ	یکس کجای عذر خواهش
خوی در وطن با صد آواز	فتاده با همسران که در آ
بچه چون آب بوده چو ز و خوا	کزون بی با بر در و در و چون آ
کمی بار و صوت نای خوانند	کمی در و در و در و در و در
بر یکی زدی بر سینه تنگی	بر خاری زدی در چپ و چکی
بجوش بر نشت کاک	چو احوس را کز تبه و در آ
چو یاد جایی خود که دی یاران	شدی از جایی خود چون
و گر که دی فخران شاد	روان ادبی ملک سینه بر با
و از چاه و قن منکر و فلک	فرو میرفت درک و از این برت
چو کلن بر ما و باغ آشنای	بخون شستی رخ از دلخ جدا
کسش عدم بخون بگرنه	ببخش مردی غیر خطره

۲۷

نه در بر بزمی از اموات	نه او را پیش از آتش آه
نظیر که گامی از راه دیدی	بیا غمزه آه او بریدی
بر کوری شدی مرگش معلوم	بهر زانجی شده سینه بزرگ
بوی عاری که دیدی مشک در	فشانده از مرده آبش بر سر
بنیاد ایچکای مهر جوید	که در ماند بداتم شد خوی
ز تیغ جو زخو بان خط جو	جانی را بگر خون من جو
بسیغ کا فان جان شانی	که با خوی تابست زنگ کانی
نه از مرتبان دل توان کند	نه جان ز ناز سر دلم توان کند

کنیم غیر حلیت از شمشیر حیات دل ز شمشیر با رقیب
 جفا کبر و درون ز قیاس بی و باقی دل و نظر
 شایق را بعلیه رحمت از ان و بسایان خرافات

ز سر طبع نکران کجاست	که آتش غیر جان از کجاست
بگفت جان محیط غم در بر	جواری که ز نزدیک در بر
بگفتش ای جو سگ عاشق در که	بهر جیبی بر کله چون گرگ در

ترا دوستی تعلیم پیکار	که با شوی با سپان شکر دیدار
جواریت آب رود است یار	که چون گل حسن را ز پور سار
ترا اکنون ج بود ای خیر یار	که گل آب بر نه خود او بر یار
که شست اکنون می تا حسن یار	می از مغز اشاد برت همان
دلش نامت و از نسل نسیب	دلش از نمانا بخوی با نسیب
کمی جاسوس با غمشیت	که چون دیده به ز من پیش نیست
چنینم آنم که هست اول من	که بودت در نمانا نیست
دل و خست اکنون مردو بام	بسیغ آشنایی شاد و بام
همه بر طرف ترک عالم کند	بر روی گل می کلنا م کند
چنان بسمه که در و صفا نشان	که خنجر می ره بیاید می نشان
می نشان تمه صحبت نیز یار	ازین صحبت ندانم تا چه یار
ز قیاسک جواری کجاست	بهرق فشانند خاک در ز روید
بر و به بازی حلیت کما	دوان آمد بسیغ آشنایی
بسی مرغ باغ بخون آب کردی	در و از غمش دل بوی شنیدی

بآنجسرم چون چرخ کرد بر تو	نظر را دید با دل بر تو
روان بر تو آمد چون کس	برایشان بر دلم چون کسی
نظر آگفت ای درویش روی	که از روی تو بر من تیره شد روی
ز باغ نعیمت سی ز عشق ز	که چون ز خاک است با تو
چو خورشیدی در لایم کوش	شدی فرار چون تابان آتش
نمودی از نبودم خرم خردا	که قلب آورد در دلم
بسو دای ز آوردی درستی	تو خود با زار قلب بسو خستی
بدل گشت آنگهی ای چون گشته	دم حسرت جدا نمودن گشته
ز جای خود شدی شناختی جای	بد چو آمدی پر دانتی جای
تو کفستی در این آغوش آباد	چو ویران بن بر باد
بجوی کلشن بنهار و گشت	ز روی در خان مان چون خدای
دیرین کلشن کلچندن تروینه	که نشو گوشت است خویز
دیرین کلزار بازار است کامل	که چون بجز یک خود در صید
چو در میاست آب شناختی	که نبود غرقه را از روی را

با کبر زلفت بشوهر سر کردی	بسو دامو بویست را بته کردی
وز زینت غزوه نشاندن ز می دادی	بخواست ساخت زیر تر سید
و گر از حال کسی گیتی میدی	بجمل از دام سودا و از چندی
و گر قامت میل بر میان بست	بغید پای تو بالاسر شد
تر که اسیر بود از قتل آباد	چراستی بوصول حسن نیاد
از آن شد چون صفا کار سومی	که کل چیدی ز باغ آشنای
چو چیدی کل کش و از من گشت	کشیدی می کش از حاشی
بگفت این که کند از بند گشتا	نظر را بست چون بوی یاد
دل لب خشک را همچون تو بر	بر او روار دو شاخه کردن
شندم بر بنماز شمس دید	تغابی بود از اقصای کجمار
یکمندان جنم هم و شمش	نهاد نهادم حمیری و شمش
در دجدا آنکه هر گوشه بود	نموده خیر است شود دیده
بناکش بر که بگذشتی تحمل	ز خون کور دیدی با بیدل
ریش پر کرد و گوشه اش انگیز	کل او خار و خارش را نشی

جای سوسن و بزمه در آن بر	ز خاکش بر کشته تنگ و شسته
شده نیکش عشق از خون جانها	ز نیش کشته جانها
حاجب زده سایه داران	وز زویر جای با این پیران
برنگه انکوشن کایت گذرنا	خودره در موای او شریرا
سر ایشن خون دیده موج بیزد	تغف خون کبر بر اوج میزد
در آن صواحصاری بود ویران	که خواندی غلبه بر ایشن دوران
خرابی زو بجز کجی بلایه	بجای کج بر سوار و دمای
خود ز رخ خدقی بروی کشیده	ز خنثای و جیم ایشن دیده
ز مینش نار و دیوارش زخار	ز باز خاطرش بر کرده با
در اوج او مبوط هر هلالی	ز هر برجش شده طالع و بالی
ز فیه در پیش آب برادی	ندیده از در او کس کشادی
فصل از فصل و ارکان ز کوشش	حرم سرمان بر بی بر کوشش
رقیب خنط سر را بادل خوار	کشید از دست سدی خنط خوار
برایشان که در زندان عالم آرز	بزندان که در شان و مملعه

که جنت آن کزین زندان شویر	کلمشت از خنطی در انکوشی
بسکیت کجی شده در آنچه خود	که کز نقش کجی دمانان خود
طریق عشق بی همراه از است	که از غم کاروان کاردا
بهر دور و در باشی کمنیت	بهر آدم غوازی بی کمنیت

نام این شعر است در آن جز جفا کیش نیست خون نیک اندیش
 و ای کجا کیش است در آن او را از جلال جلال خود کیش

جو در آن خنط این اثرش است	بدائع حسن کربانی است
چون خاسته سوی پس این باران	نوازه زرش نوح است نامه
که ای کلک کج حین ماین کشت	که بود از نام خوار چون کشت
منت بودم جو جان عمری	ترا در کاره از من جان حار
بسی شب با تو در محراب از روز	بیا بابت تا دام چون تنوع روز
جو قصرت شد بروی دل منور	مرا بنشاندی چون حالت بر نور
مرا منت همم هر کام بودم	جو حق با تو در نیست جام بودم
بیکام دل جو دیدی سنا شو خوش	مرا چون جرم دور انکوشی

جهانم سبب بید و را	شوم از سک کو تو خود را
ما چون صفر دیدی عالی ازین	حساب مهر بر کز فستی ازین
نداشتی که ازین اشکها	فزون که در مات در شمار
مرا در کار دل محرم نمیدی	بیل فارغ نشستی و آری میدی
ربودم لاجرم از بند دلت را	ز جابر دم دل جاصلت را
چو دیدم پیش از تمام وصلت	بزد دیدم شب او را از حیات
جواب خود زمر در بر گرفتم	ببصرش بجز در بر گرفتم
دش دوام زدم بر چرخش	چو آنک شکستش از کلمه ز
ز تو کردم بدستان بفضیلت	آنکندم زار در دست تیش
کنز نش قلمه جوان وقت	که قمار پیمان فرقت
اگر کرد و خیالت مرغ کبوتر	نیاز دینی بزم ویران آوز
در آموختن شود نخره بصدف	آنکه دوزین سوادش دیدن
و کز زلفت شود ما که سیاه	درین خانه نیا بدر و و راه
تو کبکشا از دل خود بند آید	که دل در بند جبران ماند جا

ز دیدار نظر هم چشم بردا	که او را و نوبت دوری اندر
چو بر دین نظر پر دستان مایان	بدرست آینه ای داد بهمان
که این کتوب را در شهر دیدار	بیر از من بدست حسن سپا
دوان شد بود در شب جوخه	سوی حسن پری و بردا
نهادش همچو نامه داغ بر دل	ببایش نهاد این خط بگل
چو گشت از حسن نواش سینه	شاهش بر سواد نامه دیده
کز وقت آن نامه زور و مگر بود	وزان مهرش جوخه شد بود
بر سطر ای کران نامه بهر شد	چو خط از تیرگی زیر و زبر شد
ز نفع آن قمارش شد محقق	که چست از گل عیار او به حق
از آن خط چون قلم زده چنان	ز او از تر دانی چون خط بهر
دل آرد و شد زازرون دل	چو دل از دست شد زاری چو
بزیر برده رفت و دم فرو	چو خنجر لعل لب از کت و کون
ز جایی هم از خون کون دل	که از دم نامه شش خنجر کون
صبا آنک کنگر بر زمین خوار	ز و شرب و جان رخاست بهما

بازی بکینه طفل بست کمان تصدول بکمان چون کرد	ولی آنجا کرد و از تیرش و سراو بسج در تو بمان کن
<p>پیشمان شدن حسن پستعل از از زون دل بجا صل فوز از بی تو بستن دل که درین بود در غایت دل</p>	
مرا از فکر و بجوی سخن کوی که چون شد ز فکر غیر آگاه	جنسین آمدن از باری بکوی چو دل بروی همان شد تیر آگاه
شراب عاشقی در شورش آورد بسو و ای نظر زنت اشک شیش	بزاری شوق دل در زورش آورد جهان شد تنگ دل بچو شیش
بخود کتمان بیدل چه کردم چو من لدا در عالم زاده	که خوردم چون مژدن بخوردم که دل داش که دل از دست آید
بشادی دل دشمن ترا دوست کسی باشد سزای دوری از با	که بسیار دوست غم دل تو که دور افتد ز فکر عسیمی
جدا شدن جان و زجان جدا دل ولی چون غنچه خندان بودم	بگمازین پس تن با کجا دل بیک خنده جو کل با بودم

کجایی

کجایی ای نظر کرده رستی مهم با کون کج غم نغمه	چو خواب از چشم من بیدار شدی دل از بهل نظر از دیده رفته
بیا دم دل دست و خنده دم چو این حرف از خجایی دل تو خواند	بدرست خود که دست اینجگر دم و غار پیش خندان تو بنشانند
نمود آن خط با آگراه او را بگفت ای کجایی کجایی خوام	بزنقش خجگر که آگاه او را ز غصوت عذر خواه صد خاتم
تویی شمع روان لیکن هوا آ مرا دور از تو بودن بیوفای	تویی عمر عزیز اما وفا که پمانت ز عهد آشنای
کون لبته ام ازین دست کتفا ولی کرده بهرم ترک کسور	دل از دست شده در آید چو عهدهش مهربانی قید از
غیر مصر بوده پیش اجباب چو از چه دیده آب آشنای	بچه چون یوسف از کن ستم آ چو سیل افتاده در دروازه آ
ز چشم مروی نا دیده بسیار اگر اکنون کشت او بخویم	ز چشم افتاده پدید سبک آ بسا از دل کشیدی آب روم

۳۲

دنا گفتش که ای هر سخن بود تو خورشیدی مکن در تابش جو هر و از رایتی لایست دل که تو بی خون خور و از دید	بجو در ای مشو چون لاله خور و که آب روی ازین آتش بری جو کفر کجی باشد پست بیک غره چنان زوی شدی
ببند و آمده در شپت بد ندانستی که جنت را کفایت شکار خسته چون برین شد از دم دل که را بکوی افکند تصائب	بجاک افکندیش از نماند چون بسوی جوی بجاکش نشان رفت نیاید ز جوی زندان کجا سکس که در به چون کرد پرتاب
جو بنیستی تو ز روی از دل بی دل کندن بای دل اندر دست یوت ایران تن بین آرزو از تو که آن دل بود در محصل تو	رقیبی بود جوی سگ شد از برستان بری بابت دیوت ز دساز می دل خنخوزده از تو که بزیست در جان به دل تو
تبی را از جگر داران جز کسی را وصل دل کردی تپ	که گیرد از دل در پرده جو پست خیال اکنون ستم

سپرد و ندوسوی عقل سجام ز دور شین خرد گوشت و موم شد از دنا نشان چون سید هر شد روز با ما بر نیامد	که دل بر سویی سید افنا و در دم جو اسو طاق از تو شد سید نیامد باز چون نوز و در چشم که داند تا چه روزش بر آمد
جو از کونیند با این کعبه نشود شدش روشن که این کبر جانش سپه را آنچه باقی دید ز ره در بر جولای در بر دل	بر آمد عقل کو یار ابر بود این که وصل حسن دلکش برستن می دل که در آید ز ره در بر روان سید کمال
پایی برده در حسد او کلزار جو دل گشت از قدم عقل نیست که در تخلص کای بجا ثبات اثبات شایه انشاست	پنی دل آبی اسیم و مدار فناشش در قدم چون سید براکر دست سوا همچون سخا سوس نازی طریق کو در کاست
تراصد دلم غم در کف دست جهانی هر صیدت در غیرند	جه جای شادی بی جای سگارت ز تو امور سخن عیب گیرند

نمیدانی که خیل پس کردی	بخوت تشنه چون بندجوی
بستان من و از بندک	که در امتش آمد در جنگ
کمی آموشدند از چشم بندی	کمی در دیدهش از زور بندی
ترا چون از کافران دیدند	بدستان جانب خویش کشیدند
عمودندت بسی هر چون کجاری	که یک پی چون کجاری کردی
جو پوندت سرشیم واردیدند	بپشت خورش چون می کشیدند
جو کزوت بکام خود کشیدند	جو تیرت در مقام خود کشیدند
ولیکن چون تافته کار کشیدند	یکسگر خورش را در کار خود کشیدند
بریا چون تافته دی از کین	بگشتی لکن خود از کین
سپاه کجاری شامند	نباشد شان بگر چون آن
سپاه ما اگر خارند اگر خس	ترا دارند دل از می حسن
بران خوش من را اینجا کشیدند	سواد کسک شرجی نایکین
تو واری نفس می بجان از نور	بیتعت خطه دیدار چون طور
کیش آتشش ز شام چون تیغ	بجواب جات از چشم تیغ

بگرین خوش برای از صبح آید	بگیر از مرغ شتر می با جو خوش پیدا
تن خشمه تین ناتوان ساز	سر قامت تیری در بر انداز
بده بر باد زلف سیرا	بکن بر در پیشانی سپه را
جو دل از عقل و دیا قوت روح	جو جسم از نفس شد سینه جروح
جو باران با سپاه سیل کردار	زود آمد دران جوانی بخوار
سپه را کنت تا باشد شیاه	براسایند چندی از غم راه
بیک حسن تا آینه سازند	دوروزی طبل آسایش نوازند
بنامند و فرب چشم جانان	که هراشت روی دیده جان
براکیز و بشوی صید همانه	که یکدل صید سازد در میانه
براهمای جانی زنده راه	که بر لذت روحانی گذرنا
نمانی با بقید طبع شعول	ز محسوس نماید عقل

بنام مونسان چین نه سکه بکشید
 در راه آمدن با تو بجهت عقل
 بکشید که بکشید که بکشید

را کفری که اگر بود و ساز	بنین دادا که از نامه راز
--------------------------	--------------------------

که غره بر سبزه چمن ز دره	که چون خزان از پیکان شد اگر
بسی غره ترا ز دست نغش	برافت ای که کار از دست نغش
مزاران کس نشانی بود	بختا پیش از آن کین کل برود
بدنامی قبا بی یگویی خاک	شود چون کل ز بد کو یان بی خاک
که هر ستم فرو بندد و زانم	بوجه خرواه ز کین بسانم
بزرگسوی پر بسوشت نام	بیم خام خود برداشت خام
دران درج لالی ساخت بخون	برج در لالی ساخت کتون
بچش او ندارد و سچکس یاد	که دارم نادونی نقاش است
بر صورت شمال او سچکس	خیال انگیر و نام او دیم است
بجی جسم جو باش از جو است	ز ساله یک گشت نام است
که بر دم سچو جانش در بدن	ز دم عمری جان خود پی وی
نه چشم مردمان پنهان دارد	شده آن ملک در زندانش دارد
بسوی غره را که روانه	ز دم تر نشانش بر نشانه
بمع آذربون در فصل زمستان	شده آن کشور از غره نبر کمان

سپهبداری

سپهبداری شهنشون کرد بروی	زمین از تن چگون کرد بروی
نبودی غره را که بخت سپهبد	نمیدی دیده دوزخ را که بید
با اکنون خیال خبک دارد	خیال زار را در چنگ دارد
خیال ارشد غلامی را ز او است	ازین ستم که شامیشان است
اگر شه زین خیمه ناز نشیند	ز حیل من خیالی را نه بیند
چو تیر آورد بر سر نامه	رسولی سوی مشرق کرد در
که بر اصل پیش عشق گوید	کله از شمع با نور شید را
ازین است خیال شد عشق در	که چون خیزد افروز کرد در
بگفتا کیست عقل ز سر و با	که خواهد ملک قاف از نمد جای
بران موند و شرح طیر خندان	که خواهد دیز کین ملک سلیمان
چو مور از سر بریزد که پر بر	بپای خود اجل را بر سر آرد
امیری است عشق از خیل نویسان	که با وی میل بودش از ایشان
چو خوراک کم مهری دو کتک می	بطف وهربانی مهر نامه می
چو ذره شد سب باهی ماه آرد	سوی سر منزل مهرش در

۳۵

بگمارد و بدار الملک دیار	سباه حسن با همراه بردار
بروسوی بدن اگر ز آهن	دماغ عقل دعوی در شکن
تیمش جعفر خاندان قصد سر کن	سوادش را جو خط زین و پیر کن
جوهر از عشق این زبان طاقان یافت	بوی مشرق از موز غسان یافت
ز انبوی سوارش در موی کعب	که کلب سوه در فعل مراب
جو خنک کوه تا کس کشت منزل	ز تیش قاف با چون کاف شد دل
باستقبال مهر از سر دیدار	برون شد حسن چون باقیه جار
ز مشرق مهر فعل خنک مدد	براه افتاد پیش خاک بودید
دشمن کشید تیغ و تاج زرداد	که از اهل سن با ترین پرواد
طبعی ساری شارس بحزین در خور	تعامش داد در بر جی موز
بر آمد خوشش چو مهر از کوی	سباه خویش را در جوش شاد
سباه تانف چندان شد نظر طرا	که عالم پر پی شتافت با قفا
عده روی زمین از کوه و شپسته	جو جنت پر شد از پر شپسته
روان شد قامت و مهر از ورا	براه آه و در رخ زلف از قفا

سپه باند تیری بر نشان	شماره و بنا له غنچه روانه
نه اندر مهر جیحون آفتاب	سباه انجم سمانها چون سنان
پرانجی بسک پر باد پر اند	برستن مرغ جانها پر بر اند
نزاران آفتاب این جیحون غظم	کشیده تیغ بر یکدانه ششم
مزاران مرغ روحانی زوده	بصید بشه کبک و کجک
جهانی برق از اوج شکوهی	بشعون کرد بر کاسی کوی
چو دل دیدار و دیدار لشکر حسن	بنیام شد دلش از لشکر حسن
بشیمان عید جان تا تو از	ولی دل رسوخ و ازیم جا
برابر با سپاه مهر شبت	جو بر آینه باره جگر بر شبت
دو لشکر تیغ زن چون مهر تیغ	رسولان در میان که دند چون تیغ
زبان در صلح جوی سیر کرد	بانهر قطع ز جو خیز کرد
چو در زود عده روزی نباشد	برای جنگ بنما دند عجا
بخت کردن کجک و کبک	
دانشگری که با تیغ ز بانس	گرفت تعلیم دلهارا بیاس

چنین دم زد خیل حسن خویز	که چون قصد دل شد تمیسان تر
بر روی بسجور و ز شرم لوز	چو روز عاستی هر ساعتی روز
سخن که چشم حسن از خطب شد	بجو خیزی تراست که با غنا
پس بر گفت تا در خانه زین	بر اندازند بنیاد دل و دین
پس بر موی کشند آتشین پای	چو خون خود بچو پیشینند از جای
پس دران چمن از لنگر مهر	شان افزا شد افزو چشم
که روی او گل انداز از نظام	ز وند از غنم با هم عالم
سپاه قامت از قد با شمشاد	بهر هم باغ آوردند عم عاد
سواد خیل زلف از تر مندی	کمر بستند چون کوی تبندی
بر آمد تاج مهر از قلب لنگر	چو در قلب تک خورشید انور
بالا دست و تاج جانب راست	روانی قامت و لنگر پاراست
بر روی دوزخ تیره تاج	ز چپ جن طره مرداران خردا
ز پریر غنم هر بنا حش	ماینون فال شد مرغ نجاش
سپاه عقل هم بستند از جای	گمشادند از عقل آرام پای

دو لشکر اندران نصفه کشیدند	ز جو سپید جان برکت کشیدند
بر آمد طبل رانان که بمیان	که نتوان پیش ازین طبل نهادند
علم را و از طبل افتاد در یاد	که کار سخن با طبل و علم باد
<p>بناز که من قامت بچراغ خاکیست در این جسم است چنان است در این جسم است چنان است</p>	
صنم فرموده قامت که	تو شمع جمع دلپوزی بر افزود
بر نشان راست کن برگ سبزی	بر او را از خد کت سبزی
دل از نخل تو دار و خیس مال	زود ارشش غل از تیر خال
روان شد که و لشکر راست قامت	بهر داری ز جابر قامت
سپاه خادیمان صنها کشیدند	خدا ران علم بالا کشیدند
بر آمد تا تک از زانای افغان	میان بستند چون فی زان
بلند از از برکت تیر بسیدن	چو مروی ز خند شد دست کمان
دویران است انداز و دلا	ز ناوک برگ کرد چون صحنه دلا
سپاه و بالا در گذر با	چو سایه زیر پاکر دند سر با

باغی گشت بالا کار سیما	که بالارفت خون کینه با
بشع نیره تا هست در کدرا	مناری ساخت هر کوشه را
دل پر دل سنبور وار بر جا	همی آورد باد سیر را با
ببیل باد باغ لاد میکند	درخت عادیان از باد میکند
دو لنگر خون فشان از زور تا	باب تیغ میر اندر کب
خورد سلطان غاور نوبت شام	به را بطل آسایش دریا

کتاب در ذکر آن غرض خونخواهی با سواد و کمال و نام

بجز خون تیغ چون روز سد سیر	صنم کیم غمزه گشت از خواب سیر
نظر همراه جمل و رایست	بزن راهی که دور و نوبت
ایمیزند و کاندازان کیمیر	نشان بخش کاندازان سیر
بمیدان آمد و عرض کرد	کلمک را دیده از سودا کید
به راکت تا صف بر کشیدند	کفت تیغ مطرف بر کشیدند
دندان تیر دم میزد ز خوریز	زبان تیغ میشد در جانی

سوی چشم سیه از روی غایت	بار روی کان یزیت اشک
نشان بیزیر میسید از دم	کان در سیر می چند از هم
کان بزن از ضرب نشانه	علم ساخت مرد و رود خانه
بهر در که در کس که دان بماند	اجل از هم جان لب رساند
میان موج خون تیغ با	نمیداشتم ترکان بازار خون
ز بسیار تی تی تی تی تی	مره بر هم غیر دم از شش
نشان بر وجه جرح از شعله تا	شده ریح سماک از وی شانی
ز تیغ ایگنجه پستان مشال	بخون کردن گیاهی لشکر ل
بباید جبر از آب فولاد	جو نمک جان شیر از بر با
بباید توبه هم کردند جیدی	بمنع اندر میان بستند عیدی
بهر که از غمزه شان غم بود	نمیدادند تن در نا توانی
سرخورشید باشد و تیغ تیغ	دو لشکر خرق خون بود تیغ
جوش شدم دو لشکر با کشیدند	بخانه خواب را در پست شدند
ز تصویر آلان شب خون لدا	خومه در طلب عرت بود چا

شبهه که درین کتب برین کمال است

شبا که چون کف شام کسک	شبهه که درین کتب برین کمال است
اشارت کرد و غیر از خدا	که از ما بر کوشش زلف انعام
که امشب نوبت سربازی	بشبهه در کند اندازی
شبهه بی بر او بر سر دل	شبهه بی سب بر سر کمال
هم بر زن سواد شکر او	پریشان کن سر از از بر او
نار و فک ما در سر کپی	تو باش بر چ این بود ای کوی
ز ما دارد که بر او باش	تو آن کس چون که بر سر باش
سر که در نکش بندوی تمام	زین بود پیش هر رخسار
برون آمد بشب عرض سپرد	جهان بر دیده آست سر سپرد
سپاه هند کشت از باقی ماندن	سراسر در زره چون خنجر
بسی تره جو طبع اهل نثار	سوز شام بر بسته بسما
و بال عیش دیده ز سره موج	شده که در دم بر تشنه خمر خود
علم درج تو با انعام است	زده در خرم فتنه بر جم

جهانمندی که چون شمع از سر تا

جهانمندی که چون شمع از سر تا	براد آب آتش آتش از آب
نیکای بی که نور شید توی دست	بمخون شود ز دستش روی پست
دل افروزی که در شکایت کفین	ز روی او دست روشن بر عین
سی سره کی دارد آب کوش	روان بلب که در پیش کشد
ز نوشش آب دیده شام علم	ز تابش در سر نور شید سودا
بروش تا فلک دیده کتاده	بر و خورشید مردم روی داده
قد و کوان آمدنش	ندارد هیچ الف لامی
و آن دو که می از بنی است	بیا لای الف ما ایست
و چون زیر جبین بر وین	بمال عین عیدش بر طعنا
میانش بی نشان موسی زازو	بود قلب نموشن غای چون
عجبی حسد سیانی و دانا	ندارد هیچ و کم در هیچ آنی
جوشه دیده بیکوی بی تماش	بیکوی بی نهادن نامش
یکی شهرت لکن هملوی قاش	سواهی او چ آب ننگی قاش
بستی نام او دیدار مشهور	بهر کج از سوادش جای خور

در دو چشم سپاه ازین چو چاب	میان زین جان هر حدت
روان کن دست خنق لایزال	بکلم حسن آن شهر و خوالی
بود آن شهر عالی محکمش	ز آنس جان جهانی در پاش
در آن شهرت کلاری بود	ز خاکش آب رود یونج
کل فردوس از صدر و خلاش	نهاد چکش ز خسار ناهش
چین کلش کش او اند کلرو	بود بنان سرای حسن کلرو
در و یک چشمه آبست آثار	ز فیض کوه و حجت نمودار
چو آب از خاک آلاش گذر کن	نوا بار چو آتش پی بر کن
حسابی که رود در آب دارد	بیا و ارس رود در هر دنیا
از چاه تا کنی آب چوان	پای پنجا رس و سپان
بی دره طلسمت بر کنج	بری زین مانع نتوان دیدن کنج
بر ایشان باد شه دیویست	نشان خوش نشانست
بزشس وی که دوزنکار کرد	اگر آینه بر ز چار کرد
چو کوی خورشید در میان	چو ابری روی هر از و جان

لذات

از آن بر کم نوا و شوار باشد	که با خنق کلش زینسار باشد
از آن کوه که کاشک کوه فست	کنون ز رسا خنق عین کز است
اگر با من شود سعی تو همراه	بیا هم بر که عیش از کلش جابه
ز قیب ز جو بشید از نظر آن	بهر آن علف ماندش دهن باز
چو بی ز نیر بارش چون شکست	گرفت از کوه دنی از فرات
بکای زان کشیدن ماندش	که میرسد ز صفت کج بندنگ
سم نوره در آتش داشت فلش	بیز سم غم و دی شک لعلش
بگفت ای من یقین بر دوات	ز کف داه عنان اختیار
بهر رای که رانی ندی دکنم	بر سوار ی نیاید زینسار کم
گرم بارت روان که خراشی	اگر تو بر سر خود راست باشی
تو تا جستی یکم ای دوزن	که دست از کنگر چهره شرن
مرا که از تو بر کی بره باشد	بود در زور و اگر خر زمره باشد
نظر زان خراج با جبت چو بیات	دک کلش خنق و ارا از و بیات
ز شرتان دیوان زحت برت	چو برق از دودمان ابرت

ع

برقیس چون سپادی دوان شد	بهی ز سوی کوشن روان شد
دو عمره راه جبه در شتابی	تزووی در عت اور اخطای
کلاغی راه تید بی گرفت	سکی دبال آجوبی گرفت
جو عسری پس قبالا برید	برج قلعه قامت رسید
بسیکون نظر با از قریب	
جو جسته بر کنار شهر دیدار	یکی بستان عالی دیدار
کلتانی که از جبهت برین دوات	خط طوبی لم بره درین دوات
از و مر کوش بستان سترای	وز و مر شپه بستان سترای
نزار از سر و چنان است کرده	نزاران قصه از نو است کرده
دو خانن اصولی بر گرفت	سماح انراه یا لادر گرفت
نیت آتش چو برت به نیا	کشیده میله در چشم خورا
میان باغ قصری بر کشیده	که از نور کشید برش بر کشیده
یکی کلدسته از سیش آتات	بلند از نو که قدس صدیت آتات
جزو قامت صلامی قدر دوا	صداد عسالم بالافاده

مقام قامت عالی مکان بود	جو کعبه قبله جای استان بود
از ان کعبه نظر چون ساختن نظر	بزدلیک و کنت الله اکبر
بهرت دم بدم کردید با	جو اشک خویش شد بجز غلط
برقیس کنت جای هاست این	نمازی از زمین است نشین
درین جواب رو بکار امانی	با مرطاعتش بنای قیامی
لطیفی خوش خرامی نازنی	میان نازکان بالاشینی
چمن بر کلک نی نازک میانه	بلا انیکر آشوب جمانی
دوتا از سم دل تریاب دعیا	در اهد در بر قامت کان دار
مقایی خوش جوادید و معلما	سراخی خلد از ویگانه بال
ز شمشادش بر بر میلین بود	که ساق با یها پیچید بران بود
بیا لایس نشسته نوزو اینی	بن ششی باز و هلد اینی
بنا پوشی که از نقار چالاک	بنوخی چیب جا ما نیزی باک
بیرانه از می از جا بوس اینی	خدا نک از سم چون چکان یکی
جو بشتی ششی شمع خام	جو بکشد شکی که ششی روح از

در لطف صورت با عذراش	ز مطبوخ شکل من شاش
میان چون خامه بستی گلک	بخدمت از خیال جان شاش
بر روی او پیشام و سجده آورد	نظر کان قدوتهاست با نظر کرد
سلامش کرد از راه سلامت	رقیب دیو را چون میدتا
نگهبان سپاه و خدمت	بگفت ای فرمان کشور عشق
تنگت فلانم با شای	چنگت قلعه روز ز نای
که در خون نوا پیش کرده اش	چرا شد عدم این چکان تا
بیا اندم که نمی تو زنده نام	رقیبش کنت کای شغروم
مراجعه عداش دور گشته	مرا دور از تو تن بخور گشته
که بیاری ااکلب ارم	ز سو و ایتر کی قلب ارم
که از اقسام حکمت نصیب	مرا این غم نفس می طیب
چون حکمه از آشی این	ز بر دار و سواد کت عن
نوکوی بیست مرک از کار	بیتن جنس تا میکردم بست
کمی نر تو د سازد که سکا الکو	نخای من بر ای طبع مجرور

بزان تا بهر من بجا زد یک	کشد بر مطبخ من نیکت کرد
چرا ز سودای جلم دید پر تب	بگفت کرد در اویسی کرب
از آن یک با هم را پناست	ولی برکش تمام از یک گناست
طیب من کون در جرم	جواب آن سبز و جوان بود بوم
بیوی او چو باد سبج عیار	همی کردیم در حوا و کپا
کر آن بر کم درین بیان مینا	دوای جانداری آیدم را



چو قامت از قریب این حسینه	صفای صدق از بوش میندید
کسی که اصل طینت راستی را	شنا صد قول کج راز و اذرا
اگر چه لوح آن حلیت ز بر کرد	الف بالاسخن در وید
چو شمع آرزو ز این معنی بیان	بهمان داری شه ایمان
شبا منکام چون شب مجلس آرا	سبر اعدا قامت ظل زمین آرا
رقیب آن شب نگهبان نظر	ز دید و کاشن رخسار شد

بهرت مجلی آراست خم	بدستان کردی است خم
سرای راز صبا سر کران شد	ز می جان درن حسی بان شد
ز قد ساقیان سرو سیما	بز در ابست دره شیب و بالا
نکته ریزان زلب در خاک کرم	نواجی بار بدشان است که در
نظر پیران شده در خون ما	جو ز کس بود مانده چشمها ما
ز ساق خونت پستی غنچه است	که بود از قد ساقی کار او راست
بخلوست کن قامت ساقیان را	که در بستند میهای کرازا
رقیبت دیوراکر دند غلطان	که نتوان جسد کرانی بگرازان
جو تا با آفتاب می خلوشد	درین گرمی جوخ از سرم شود
جو سوسن با بند دلب نش	جو غنچه که در زیری افش
بکار دیو مردم چون پرده است	نمان از دیو کار و میست
نظر را گفت ای مرد کرامی	که از روی صفا چون تم نامی
بتوشد چشم گرم از کجایی	که در چشمتی چراغ روشنائی
برانش هم حکیمی طبعی	ولی دانم نه در خون درستی

ز لاسنو

و غیر

زوستور تجمت و تسکد بافت	پرستانان غم خراست بر تافت
دران بستانان غیرت جان	بوی آب حیوان کز نه و شافت
در علاج بافت باغ تمام مکتب مجتبی اول	
ز سپر و نخل در کوشیدیل	در خان دید با برک و تامل
درخت سرو و راز زمین	کحل سرخ و سینه آورده
کحل او از دورج و عینا غنچه	کلاب تانیض از بیضا غنچه
کلابش شمع کل تبار کرده	دل اله بر آتش آب کرده
بر روی کل و عین دیده باش	بدم خونیر نعلق از آزار خوش
میان کلن کل غنچه نمان بود	که در وی طبعی آرایش بود
کران مبل نوای در کفری	جو طوطی باغ در سکر کفری
نمال نخل او شیرین و ز سپا	ز سر میوه بر آورده جو طوطی
ز روی مست فدی که ده کوا	عجب و راست آن دو مرغ زیبا
ز شیرینی نخل آن و لغت و	عسل چون موم جان میداد در
تن نخل از دو مرغ استوارش	بدست آورده چو چون خنبار

رطب مانند نار از نخل بی خار	ز نار شکر آب خورده دانه نارا
رطب چون نار و دندان نمویی	و آن بسته خندان نمویی
چون پسته کمر در کام مسود	حدیث صیب و پیشین بود
چو دیدی از بلاخت آن رطب کما	زیات از شکرش نمویی آما
نمودی آن رطب شننا لوا ما	نمودی در من ز روح پیدا
نظر درین چندین عجایب	همیشه همچو چشم خویش خا
ز حیرت چون صنوبر بای در کل	همی جنبان صد رخ نه در دل
ز دو شعله غم بر سر کوه	و آن نمانده جلاله بار از دوا

رنگ و اندک نخل نظر کجاست باغ قاصد و دمان بی باغ

چو بر طرف میان باغ گردید	ز سدره مابجز زایک کجید
تکلف نماند شکر آب آن کرا	از کمانها بسته کرده لب و زرا
بهر آن که تا بسته امید	که تا قطع کرد در تنخ حورید
بموت باز به زوره سوی	زاوا و عجیت کوهی نمویی
ز زربود آن کمر در کیم	کنک میداشت جود پنهاندار

کژ شستن آن کمر آسان میدید	ز مال راه را با این میدید
شده از صدر خالیست سینه باخوب	که چون در دو کلاه ایستاد
چو خود را در میان کنگنه	معلق بر سردار سوی بلایه
ز حیرت زیر بالا شد برآ	ببالا کرد و روی زری کت
که ای ز جمل حکمت سخن قند	اگر گوشت کله کاه می کزند
نزاران که رالطفت نکند	بجوی در میان نماند کده
تم را کشت بر سونخ اندوه	که بر جانین کمر با ریش چون
و جودم شد عدم برین پر	شده کمره ز چناری برنج
تعمیرت این همچون ابر کریان	همچو دندان کمر اشکس با بان
چو سدره که بر سوزنی شامش	بر باد سنبل از سوره رارش

ازین لبت کجاست باغ قاصد و دمان بی باغ

ز افکندگی سواد سی شست	سواد نامه زین بود انون
که بر خیل سبزه حسن سردار	ز مندستان امیری بود عیان
سرو سرقه در سرداروی با	کنند از زو جکان باز و با

میان سرفزاران کف نمائش	پیشانی زنونش نشان مقامش
خشتی بیام آورده بود او	که بهر شرویی سرگرد بود او
کنند او بشام اندر بسر ما	شینندی بوی صید ازین و ما
کنند در سانخی با بهره پرتا	گرفتند سایش هر جانان
بیک موی کند ازین و خا	گرفتند گردن آمو بس بر
در اندک کوشش می خجانی	سرگرد گمشان از سینه تانی
ز خاک شانه تابشانی بهما	نهادی بر زمین شمشاد شانی
میان بستن تهنه با شمشاد	ولی مویینه پوشی کار بود
بود اگس خور با و میگرد	که از آتش پرستی پاید میگرد
دشمن از هر طرف شمشاد	نهادی نعل میکیان بر آتش
سایه صفت مکن چون آرد لاله	بگرد کشش ز خاک جاده
بهری صید از سر مابادی	بگشتی تا شب در هر سوادی

نظر اندم کرده کم کرد و دست
بگرد کشش رخسار کشت

بگشتا چشم عاشق صحبت کرمان	بگشتا قطره دریا راست جوینان
بگشتا جیت وابسته بوی	بگشتا دولت مزخوب روی
خیمت تر بنیاید که در از جان	بگشتا روز کار و وصل جانان
بگشتا بهره از دوران که بردا	بگشت آن که با عاشق نظر داشت
که را گشت از خوانی نامکی	بگشت آن هر کور را میلی
بگشتا چون بود نور سیاه نور	بگشتا خوی خوشنار روی منظور
بهر یک کتاب بادشاهی	بگشتا از در لاله که ایست
بگشتا کثرت با چون نکاست	بگشتا جای خورشید ایست
بگشتا جیت کجانیست حاصل	بگشتا جمله مست الاغ دل
بگشتا عاشق طلبت خوشیا	بگشتا از نظر بین صورت خوش
بگشتا روی خوشیم چون روی	بگشت اینینه میگردی مجوی
بگشت آن اینه که در زمانه	بگشتا مست دل او در زمانه
بگشت اینا بادشاهان دل گدا	بگشت آن که سر ز غمش اما
بگشتا از کوشش کفایت نشانی	بگشتا بر بدن کس غمش نیست

بگشتا
بگشتا

بگفت از صدوش گفت افتاب	بگفت از بختش گفت کفایت
بگفتا چیت از طبعش نشانی	بگفتا هم صفای مهر با
بگفتا از کج ما و کج دل	بگفتا جان جانانست اصل
بگفت از دل هر کی سود باشد	بگفت از خرابت دل زود باشد

نمودن چشمن که در دل بگشاید
 بگفت از دل عاقل و عاقلین
 بگفت از دل عاقل و عاقلین

نظر در عین آفتاب و پنهان	جو ز در فصاحت زبانش
بگفتا سپسلی بجهت زبیر	بمقام آورد خوش خوش باغی
بگفت از دل در چندان لایل	که آمد حسن با صد فکر دل
نظر را گفت ای مرد سخن گوی	که بر دهی پیش مردم در سخن گوی
شیدم که ز خواهر نکسته دایمی	بالماس سخن گویم در حقانی
مراسد دور با کز ننگ خال	بچنگ افتاد و نشی آشکارا
بگویم ساخت صورت بگری	بکسایین صورتی که ز ننگاری
مراسد ای او در سینه	که رفت جای همچون نقش در

بازگ که شمال از دست بجا	ز بی تابی که کردن دهن تا
اگر داری سر تسلیم در پیش	بهرمانی از آزار دل ریش
ترا ایاری رشته ست از نیک	که هر جا بگردد خارج شد نیک
من آن صوفی و شش از تن بام	که چون بسنج دو ما اندام
بمانم حسیب نیلی جان دارم	که چندین بوجوان خاک دارم
خطم که کنم نسیم ده شد پاک	از آن ازرق لباس بر هر خاک
بجراغ باغ زندگانه ز شرم	که در کف آتش گوگرد دارم
ز رنگ زرق دارد نور دیده	ترا که گویشم بملای کور دیده
در و ن دیده داری دیده تار	که در دماخته صوفی دیده تار
تو بد چشمی من صید فراغ	که نیل مهره خوبان باغ
جو در سوک شیب کرد بلایم	شد از خلق حسن بوی عطایم
نه تو مرد دردم چون زن	بکس هر دانت پاکوشه کبر
بخت از میان قدم تو بود	زده شد با کجاری فرورد
بزمین قول سپسلی اهل شرب	بهر برنده دور روز تاب

چو کردون و توهای کوز ز غبار	بچک آورد و زنده آن شب تا
تساره کرد آن غیر و زمینان	چو شب نم ز غبار و غطغان
بر آوردند و راست و در گوش	از بزم زلف سوی قصر بردوش
چو شمع آتش دل از تاب و لغو	همی عهد بر خود تا دم روز
کمی تا شب رسد و اموی برسد	کمی از غبت هر کس تا بجزود
بزم و در آن کجایین غمناک و در جهانم در آن غمناک	
حکماکان چشم مهرید باز	ز باغ شب بفرز کس انداز
بنفزه حسن و ز چشم ستان	اشارت کرد کای شمع شتابان
بر و امر و ز با دل حدی کن	کنبانی ز عین مردی کن
بجکم سروان شد خزه چون کبر	بطرف گلستان از روی تیز
نظر این بر کس شد از سر کرانه	شدی غیره نظر بر او میان
ز بیابری سیم و زربس	دید از باغ در هر گوشه گشت
ز عرض تن و غیره غیره تیز	بحواکنک شد میدان پزیز
بوی از تخمهای راستی	غزوی دیده بر شکل صراحی

رخ آب عجب در کاسه شیم	همی کردید چون نوزدم
خطای صورت از این خطان	صفای آن شده از سپهر زمان
کشیده مطربان بگوشه تنگ	ز پرده بر حجازی مری آفتنگ
دم فی آتشی در زیر میسزد	کجا بجزه ز پرده تیره میسزد
جو در عین خرابی می پرستان	بنظریه ند در هر گوشه پرستان
نظر را پس باده چشم بردوش	ز بان حال اجان بر آموست
ز سر پستی زبانها تا توان شد	عجارت را اشارت جان شد
شدند از عین بدی مجلس	مشاظر کاسه چینی و کس
مشاظره کردن کاسه چینی تا در پیش زنده پدید	
چو بر کاسه تمام تیره وان است	لبی در با جوار طب اللسان است
منم کما نظری و پستیاری	بطینت تازه روی آبیاری
ز پاکلی چشم ما میسزم	خطا کفتم که خود و زریای سیم
نه رود خشک بحر میسزم	که بر لب گلک و در کفایت نام
نشان سر بر ابر و کمانم	بگرد و آب ازین و در دمانم

چو بیکان نیش آید آرام	بهر ای صدای بگری دارم
چون بر دم زنی در علم او	بایس علم اعلیٰ العلیت در کا
تو ای زک که در خواب تما	ز پستی از خیال زرزاری
چنین گزستی می سرگرا نی	سرت باید سبک کردنی
بچیند سیم و زردت انسان	سر اندازنی و چون کسان
تاج ز جوی بر بلندی	که بهر شش هم سر ز کندنی
تراگردن خواهد داد یاری	که پیش تاج بخشان سبزی
زوز خالی نکرده کاسه پر	جم جوی سر خوشی از سناغی
تو نایبای ای صفا کش	که افی طرف دره پیش
جو کو را ن بزر کرده ز بوت	بکش دید با اید برو
بجاست جگر کو را ن کاسه	که نقش من بخارستان چست
چونوانت پایا آمد دیر	مدهفت بر طبق منای خیر
بیازت معنی در استغنی	که جمعت با موی بدوی
از آن کوری چشم آمد ترا	که دایم از پیر آید خداست

چو کلمه تا نیاید بر دهان آب	مگر و نقش من پدید آید با
زای کلمه تا چشم سوید	کلی با آب تش من کی راست
ز کلمه با نم صد زود چست	نه خوانت با جوا عیان کاسه
نه چون سر با نان کاسه بر	کلی با زنی بوی خرد و ز
تو هستی پروا کی نیست نام	که بر سبکشی جان جو خد ام
بر دم کنج خشت این است	که جین بطن اصلت از سپاست
مرا کاسه بر ساق خلقت	تلم ز بر سرم ز راه عشق
جو آدم از حصارم و حصد بال	اگر چه بود تمیز در عمل
جو میل موی از ضرر عیب	ده و دوره نایب منی حقی
کشم در کاسه ای جبر مهمان	که انکستان ز ندم ز کلمه
سید کاسه نیم چون جود و نور	که پوشش رخ ز ساقان چ
مرا که ذوق آبی بر جگر چست	بزم شکست و رانم بهر است
بسی جرم تراشین بود با دش	که در آخر زانم داد پاوش
جو آینه ز آب آورد ز کما	صدای من آب آید بدید

نداری دیده و دوری مردم	بغی نیست که خود کرده کم
بچشم بد مشهور و دست	که در وقت دجالی از قبح
دعوت و آن که گرسنگان را از کباب بره و آن باز را	
ز راه کاسه زگرگ نماند شد	سرسش کاسه زغور اگر آن شد
نودس چشم آن که تیزی شام	کسی عیش نکوید چشم در چشم
گنبدش کالی ایچان باز	نخن مستانه کوه مجلس راز
توخالی در صفای یافته کس	ز جام جام زین تزی چسب
توشه کاسه نهستی کدای	دامت کاسه عمره با عصای
بکس آبی نجفی و شوی تر	اگر صدره زنده است سیر
بضرب چوبت کات سبازند	بنوبت بچو طبلت میوازند
ز اطمینان استقا که اصحاب	اگر نالی شجاعت دهند آب
تو بر سر کلکت می خوردنتر	که من چون عین عقلم بر قلم
من آن سر بازست سرگام	که در می سر زنده نیام
چو من که در جهان سر باز دیگر	که سر بر نیزه دارم طبق

زهر چون جریخ اختر با جام	بدور جام از آن که است کام
بروی دوستی است خرابم	سزای جام ز زور شید با م
رمد از آفتاب شام بر درد	از آن در دیده دارم مهره ز
تم از ناتوانی که خراب است	دل نماز دست چون چشم در است
نظر کن پسوی من از نقش و کرم	که از ما زانغ شد چشم منور
چو روشن دیده از دیدار چشم	بقرین نماز کلزار چشم
زگرگ کاسه چون زین	ز نجابت آب چشم کس دید
بدن عرق عرق شد ز خطا	زنی بر بره نهاده عیبت آیش
بصودت این جدا کاسه ای	بسر شد جمع را دور نهاری
چو شد در آب مغرب نباید	ز مشرق کاسه چینی ز کما
ز حسن لاجوردی باغ انور	بر آمد صد نهان آن رست
ز بزم غم نه آمد ناول	بپای قصر جانان کران دل
ز مستی با خیال حسن بچوی	روان در باجر اشدر لب چوی
پیکار که در آن دل سیران با خیال حسن دل قرار	

بگفت ای مردم جان شیرینم	مرد روی تو شمع شب ستیغ
بگفت جان لب در نظام	بر او رکارتن بر نیارم
جو شمع تن سوز سینه بگفت	که بر کار آن مهم بر تن خند آ
بخوان دوستی گم خلاصی	نودیم زان لرودندان دوا
برامیکه دوازده آن فلک	بد دعوت بخوان نهرم نوری
جو دارم روزه همت نزاری	صدای قائم هست و با
جو شمع تاب غم در جان	کجا جویم ز تو ی زلف رشته
را تا هر چه تنیست خوشخوار	ز خوان غمزه خون خور چون کا
بشست این جن بیا رخو ام	به شستم این جویم در داخو ام
نیاز کنستی دل زنده از دست	نه چون هر دوستی دل
ترا کامیست صد تلخی کشیده	جو غم سر بردوانی بگشاید
بی امروز ز فردا غصه داد	که امروزت یازده ام داد
جو صبر است از همت هم اخو است بشکسته زبان بکش ای خوشبخت	

باو گنت ای جو یوسف شاه	تجلی تست این زمان چون جابه
که اراش بر بالین نباشد	جهنم جای جورالین نباشد
بیزد و یک حزن ناز پرورد	نیاز من که ای دور از غم دور
می زاصل خوشت با بوی ما	عزمت باه و پوشت با بوی ما
ز دل داری نگر دی بیج تقصیر	به دل داری که در وی بی تقصیر
بهدت سر که او نه بدلیش	نرا باشد که بر او در دل
کسی که نماند و بر قول خود را	اگر پند بخوان با جو جابه
بوصلت هر که بگردد ز غمت	ببین او را حسن بجان مسدود
تو دل خوش کن باغ آشی	که دل جان داد و در دایم جدا
تو خوش با ناز بشین جام می	بمان که خون گرفت دل آشی
خیال از دل جواب نماند	جواب از پیش چشم او برون
بیا پیش حسن پهل از لاله	دل او در پیش جان از خط و کجوا
جواب آوردش از بیاری دل	بصد رازی کنیش خوار می دل
جمله از تکلم دل گوهر کفایت	بجز از عطار و صد شرف یافت

جو مرزغن عنوان برکشاد	کشاده ماند دیده زان وادش
نه چسب مطلع او بد مع حسن	مرصع کرد بیت مطلع حسن
نزاران فوج کشت از صبح نالش	بصد کونه شد از خمیس نالش
ز قلب کل چو شوق دل قوی شد	ز دردش کار کجای مستوی شد
جو بر رطاب و جناب چشم کشتا	سیاهی و پندیدی را جلا داد
بشکر از پی افروزی تدر	بجو در و جو میگردید
مقطع خون شدی مقطع راول	بمقطع نخستی مطلع راول
خوشا شوق تان در یاری دل	سگم پس از تواری دل غمخوار دل
نوشت آواز خوبان پریشان	سگم از آن شسته بر شانی ایشان
تقبل کینه از جان مگوشند	جو گفتند ندش با تم در خرد
زین صبر پیش نیست بکنده بر کفن احوال دل مستند ز غم میگریست ز غم درین غم پیش از بار غم ز غم میگریست ز غم درین غم پیش از بار غم	
را از شکر شایز مس بسته	که چون آن شد سپاس دل بسته
ایمرا نشن بر میان جو کوی	شدند آواره هر جسمی بوی

چه چو جوی دل کم کشته را	جرا از جان بجای کشته را
مرا میکند تعلق کار دیده	که بر بند از نیال حسن دیده
بجای دیده بر بستم آنگوش	ایزان بر بستم شخم بوش
نمی یارم نظم سر را دیدم خرم	که این حسن از دم افنا دهم
بشوق خن و ذوق لب جوان	ز دم آتش بجاک شهر اوین
گفون از آتش مرگم نصیبیت	بجال حسن از عشق توست
جو دل شایسته خنیت داغها	بر دورا بجای خیر میگدا
بر دو خود را بگذار و بگذر	بپر سیدن زین ماند را در
اگر از شهر دیدارم تو نیست	بیا بان غم از غم خوش و شایسته
و که قصر وصال آمد حسام	حیرم حصن حسن بر مقام
خیالش گفت ای خیر جانانها	غمت شکست شمع و دودها
اگر صفت نهادانی پانزد	که داند تا ازین حصن چو خون
دل آزاری اگر از خوبی بد کرد	نه با دل که کان جان خود کرد
برو که هر غیر از جیل زور را	ز راه عذر خواهی میزند آه

خطای کرده و خط زین کشت	خطا و بر خط ای او کواست
ندیدی اسب خیم از خانه	کله کن در سو او نامه او
جود ز نامه جانان کرد	بیاض او بدو دل سید کرد
بهر نظیش نظی بر بصیرت	بهر حرفی از و ظریفی در کسرت
شده از نقطه خالش خطانی	بهر کمره زلفش خنجر بانی
الف با ال و عیش کی خواند	نزلت و غمزه و تاملت عا
زیم ختم او تا وزن حسودان	نشان دید از زبان او بی جانان
از ان خط چون قلم عهدت	چون نامه کشت از چاک کرم
مران که بر کبان کجند روبات	بر و ایشار با باز خیم تو دا
باخرازش خون بر قلم زد	جواب نامه بر در دم زد
نوشت این خط بهر بیت از بدایت	ز روی لفظ ظریفی بر صفت
جواب کتوت حسن که زبان بر ل آتای بر چنانچه لفظی است بل حسن المقطع	
مبارک پی رسولی کرد یار	بیا روی میسر و پیغام یار

بر دوازده درون شد سینه بر طاق	بدینا لش و ان خصلت زینت
کشیده برستما در بر ز آمو	جوامه نوصفا داده با برود
بر او در مشه از ترغ و چشم	مرسا و زمین با حلقه ششم
چون نامه پوست بوشان خطای	شده میکن بیوی با دشتای
چو خنجر زده بچقند در پوست	دلی با برک مر کیک از لوت
جوامه آن شهر را که زد و دو	در ایشان مردمان را دید و حیران
بر روی شرجون گلگشت کرد	کین بر کشتن ناموس رو بند
توبت قصر ناموس تان	اساس مسجدی دیدت مین
روان شد غمزه در جواب تر	بر رسم گوشه کیران خنجر شست
نظر با جادویان کردش شقند	جودای بر شکار حلقه بستند
تضاراد است ناموس دلوز	سوی حواموی صید از نو
چو در مسجد بدین میت گذر کرد	جماعت دیدند صفها از ک
سبب پرسید از مردم غلورا	حدیث دیدند بر کتبت او را
که جوی پاک کند از ره رسید	بسی چون تیغ بر سر نزن

بدر
مجلس

روان سپه نظر از مکرشان	عیان ز ولایت از چشمان
بجوغ آورده در سر آشی تا	کدشته بچو تا و ک بر سر آ
بجان در تک جوی با جغانه	که مرخص از چشم از زینانه
بجوشد زین داستان با موسی که	مواهی غمزه در جانش زده
بگفتا دیدن اهل کرامت	بود عین سعادت با عکالت
نظر در روشن عین سعادت	کشادن در ایشان رخ بابت
که برینم دهی زین قوم با	به از سدا سال خیز ز شکاری
شاید این گشت سپاده شد ز کیران	جو زین کن در رخ در گو شیران
در آمد غمزه را زید بود	نظر را عین هم در عین شبت
نخست از زین ره شان باز	بمن از راه و روش شان باز
بگفتا طرفه جوی با صفای	بجشم اهل معنی روشنا
جوانانید زیبا پیرکان	بصورت این همه پیرکان
معانی کتب غزلی در بیان با نامی و پس از ننداشن	
بگفتش غزه که شربت آیم	ولی رود رسوا و کعبه داریم

نسب از پیر مو پوشش داریم	ز عین عشق دل بر جوشش داریم
نظر با دیده از عین انصافیم	برید شیخ جام دست داریم
بسی چو دایم از علم تا حیح	ره توجیب در قصای کینین
خزانی در مقام سپهر داریم	ز انوار عیان شد سکر داریم
بود اوقات از عرفان	که وقت است بچون نیت تا
ز روی با تجلی پیر و نیک	از آن چون کعبه با طهریم و با
بگفت داریم از موی سی نور	که بستیم از زخمت بز سر نور
بپاکی نقش سستی تیرا	که زیر منت موی می تیرا
سر موی که افزون شد ز دنیا	بود موی فیروز چ دیده با
تبع از قوس برود در تیر	که از نقش خیال گدشتیم
تن با پوست شد با پوست	که در سر پوست حق دوست
جو با دایم با صد چشم در پوست	که در سر پوست نمود رخ دوست
درین بر با جوشتی با دایم	جریده با مرغان آشنایم
جو در تاهو میان زار مساف	رخ شمعی با در حلقه بیداست

توانی ناموتن در سبندانی	جو خاتم در خط از پودانی
جو آری بی بر کسینه خوش	برخ نردی پارسینه خوش
ز نامت ننگ دل و نامدا	بکن دندان کام از کامکای
از ابادی کور رنج یا سینه	بویرانی در آن کج یا سینه
جو کجی ناک بر سر کن ترا	ز خاک ره جدا کج بر ترا
نشده تا تنج در میان روزگار	نیامد کور شش قطعا سویا
ز دنیا گذر دولت بدست	ز آن سبب موسی اقبال زیت
ز سیم او طبع بر کن گشتا	بجو دانم ز ملک آنکه دادا
جرا چون غم در بند تباری	جولاله بر موافق کج و تباری
دو تباری بکن در یکا شوازا	که التوحید اسقاط الاضافا
تو تا در چو ذی خور اینانی	ز غیر خود مجسمه در اینانی
تو چون آینه صافی شوازا	که در جبهه پستی بر تو دوست
خدا جویی خیال اندر جاست	ز خود بگذر جمال اندر جاست
دو عالم جسمهای مای بودان	بمیرن او و حدت وصل او دان

ضمیمه

نسخه

چو خوش باشد که بعد از دوری	و دیده روشنی باید دید
بجز یک کوزه که چشم آشنایی	ز عین وصل باید روشنی
شده ویران بنای دوری از دست	دو سخنانه بیک پرده شده
خبر محنت از خاطر شده دور	ز نور مهربانی خاز پر نور
نظر القصه بعد از آن تا تو آید	ز غمزه یافت نور زنگار
کشد از دور خواب استنشاق	کشد از چشم چشم دوست سار
بر اسود از بلای نفس کشش	ز بیماری جو چشم ناید نشش
پس با غمزه یک شب تیر ترا	جو تیری سر که شست جو تیر ترا
نظر آن غمزه کنت از روی مای	که ای روشن رویت چشم تباری
کدامین کجک دولت گذر ما	که عین طالع ما زو نظر ما
باغ گل کدایمین بادت آورد	که کز کس از جوت بود رخ
تو کویا کوی مقصود دور ای	بگو تا چون بجالا فدا
نظر کشت از موی دل سخن کوی	که چون آب جانش شسته کوی
ز سرگردانی چون جاش	بگفت احوال دور و درون

که دل آب دار چشمه تار	زند چون آب ازین و کف سر
بیایم بار آب زندگی کس	بآب درنگ این نام شد
این آب کم نون نم میج بآب	خبر از چشم فرم میج بآب
کر از تو تازه کرد دل پانی	ازین بخت نیند انم و آ
چو غمزه دیدار بطن اول	چو تیغ آنکند سر در پیش کرم
بگفت این آب چه عین است	ول سودای آتش آ
این آب آب بر روی آن است	دل از چشمتان بهاز است
تو تا این آب در پی	باید خورد دست خنما جولا
مشو کرم از موی آب جین	باشن نامدی ذاتین
منه زین آب بردن بارزون	بند در آد آب ناکون
بگو آنکه ما دیدیم بوند	بما از وصل میباش خرسند
چو فوج از تو که گریه امانوش	که آب برده از جای است
چو موسی هماد در جیب است	که نیل آب که ددر کف است
چو عیسی روز با شب کن بآب	که بگرم یا آب از عین خورشید

کاکا

چو شد فر نظر جاشیند	که بر دان غمزه غم زار دیند
ز ترکان حسن پرده جزا	که غمزه نور دیده نظر آفت
ز غمزه زیر پرده راز پند	پام غمزه از نماز پند
بگفت از هر نظر تعد و ز اوت	لبت و از نظر نظر اوت
زده اشما که چشم خلق	که این شمع نور چشم شست
زبان همچون سنانی خزه کشا	که جان اینهم جز خشت و امان
نظر مردی سبک رحمت سیاح	ز بانیش نورد روشن دل
بخطت این مقلد زده بصفا	بشوست انوری از طبع بد
نی نگاهش خیان نفسی کجا	که مانی با دیده در نیارد
بشطخ از بیددی و سیاهی	بپندن خایاند هر چه خواهی
بزه از غمزه بازی فی طیر	که هر غمزه در شمش خای کبر
اگر در کجما آرد بکاسی	نماید عیسی از خاک رای
ز شک برید بارای مضر	شاسد تا همین البر خور

بود مر جاجم خلق مجبوب	که جز خبش بنامد زیوس
کون شده قی تا پتر است	فناوه مر طرف دور از دیار
جو غنمه کرد با او از نظر	بمحر این کلام فتنه انگیز
در او صاف نظر چندان شد	که حسن از غزه پمار نظر شد
بغزه کت فدا پیش آورد	نوشت این خویش با جوش آورد
دین سکر از تو دارم چشم با	خط با شد که با خود دنیا
بیا شرف تو چمن گلزار سازی	بپندیش همیشه دل نوازی
اگر چشم فیض از نور سوش	بچشم مرحمت ایرم کوش
روان غنمه بطرف خال آمد	پری دیده سوی دیو ابر آمد
نظر اکتان چمنی بر انداز	که عین عافیه از غاب شد بار
بدانش از تو حسنت آرزو مند	که از علم نظر حسنت بپوشد
ندان ارد نظر که طلعت تو	شود صاحب نظر از حسنت تو
بیا سوش نظر که کبشای فدا	ز سر سوش نظر که کبشای فدا
جو بیانی از لبش سر شهید خان	نمانی در نیال آب حیران

محل

نوی

سجود عجزه محمود نظر بجز در نظر حسن	نظر حسن ناکا کند غما
سجود عین مر از دیده پاک	نظر حسن ناکا کند غما
نظر را غزه کرد از غما	که کبش چشم کار شدت یا
دو نیز انگ روم در راه کرد	دو اخت میرین ماه کرد
دو نیکوی سکار چو اربوبان	روان در تیر سر مانند پیکان
جو بیکان بی پیکان بریدند	بی ایوان حسن از دور دیدند
که در بار که غوغای لشکر	جو بر جنت خلوی اهل محشر
زده رو عانیان کف کرد ایوان	جو مرخان بر بر تخت سلیمان
بران خیل و سپهر که توان	پری پوسته پر پر مرد و ادا
برسم دور باش از غل غنمه	بیا اول مر طرف باغ غنمه
ز چشم غنم ایشان مادم	فناوه مردمان مر که سویم
ز خیل زلفم خوابه سر ایوان	کشد حلقه بر دوش ایوان
جو چو کاشان کردن کشته تر با	دار و ده بگری مهر صد تاب

نکر در نظرسر افروزه بکسر	درون بار کا باورداندر
نظر جنت سرائی دید پر حور	که هر حور بشتی بر دوازونور
دران صحن از بت چینی نظار	جو بسخ لاجوردی پستار
نظریای صورتان جبره کشا	جوشاخ کل زمین آب داده
بلاشمان نواز می کلکشت	ز چشم خلق خون ساخته برد
جو شیرینان کابل کرده تیر	ز مانه قند را کینه کثیر
لطیفان خراسان بانه سپهر	نظر از خوراسان کنت از
نکاران عراق از وی نرود	بنا بل از حجاب انگنده سوز
سید جمان اصفا بان شمرکان	سید کرده سپهر مد جاد جان
دوان تک شیرینان شیراز	ز خاتم پیش تخت چشم سکساز
قربانغ نظر کلما می سبر سز	کلماتان ارم کرده ز کلین
بمکان عجب انگنده دوشور	کتاب بریش خاطر با می بخور
گرفتند شایمان بصره	که بر نان طبعی چاک کینه
شکر زریان مصری از سکر خند	غریز از با جو بسف کرده بند

بمید کینه حسن از قد و آ	تبان مند گفت جویا لاله
نظر او در جهان کر می بازار	سپید چشم سودا دیده ایجا
بمانی محب بر چون باو قضا	بکونه شبنمی رخ جایی ماند
نهران شمع در یک جمع قبال	جوسان پروانه مانند خارخ
ز حیرت است هم سر کزانی	که بر غنچه فدا از نانوانی
ولی چون تک سر در پیش میدا	رک جان مذکی با خوش میدا
بنا که بر نظرسر چون	لسان شیراز پر دانه بر آورده
زمین بوسید و کنت ای چشم	ز نوز پرده تور و می میدا
دران پرده توان مصباحی از نور	که از نورت دل صحبت مخور
تویی ان نتره دولت که احسان	تویی طالع کئی تویم انسان
ز خاک کوی تو تا بر روی	بجاست قبله شد مهر تو روی
جنار است ان مرآة جاست	که از د صورت احسان عیا
خدا از خوبی خود بانست منظور	که دارد از تو شمع همه شان نور
بشت از جاسو که ده چید	کش از سودای تو که بشار

تو خورشیدی جاجوج جلا	بسا و از فلک خط زوا
جمالت افتاب نظر ما	ز نجوی روی خوبت خیر ما
مپرده نشین با جمل خاموش	جو در بائی نظر آورده در کس
بگفت ای بار خجبت در غم	برویت خانه ما با دروش
صفا و مردی آوردی ز زره	فردا خانه تست این طغیان
دکلمون حشمت از ما نور دیده	که نادیده ترا بودیم دین
ز تو این اشیا نی میت کز است	که آب روی تو دیده ما
را عریست با چون بوی دلند	که در سینه آید عهده چند
کران عهده خوشانه بر آری	بچستی موشکاف روزگار
ترا بر دیده خون غره شیانم	جویر خور ز جو خست کدرا ام
نظر کن لفظ کور بار بشیند	جو در اشک در ره خاک بود
بگفت ای پاک از جیب نظرها	زوا و است مردم از نظر ما
که از من بازجویی آب داغ	جو دیده بر سر ارم کز تو ام
ولی میدان دانش من غنیمت	که فو قی کل ذی علمیت

نخستین گفتش ای مرد جهان کرد	که ز غنارت بر او در جهان کرد
زوا و ان دیده سو دوز ما یزنا	به سان بی معنی احوال جهان را
بگفت در میان جمع و تعریف	جهان بگشت نکال از حدیق
گفت که نظری این خاک نمک	برو که ناهستی خاک زنی
بگفتش عمر از حمت کشیدی	بر عسر ز خوشین حال کشیدی
بگفتادی شد و فردا نه است	در امر روزگار بر تو حاصل نیست
بگفتا دیده عالم سراپا	به جای آمد ترا در دیده خسته
بگفت آنجا که یادم و غم بود	بوقت خود بگشتی با من از نا
بگفت از کلشن هر از روی	که در من کل مشرت یافت بوی
بگفت انگار که بازار بهادش	ز خود در خجبت بر کس عین بود
بگفت آن گشت کز تو ای باطل	این بار مشرت کرد حاصل
بگفت آن خر که چون عالم جده داغ	سید کاسه با شرفت ازین باغ
بگفت سینه صد که در دیده اینک	مواهی طلب مشرت بر کس

بگفتا عیبت آن خزان بد است	بگفت اصصای نعمتمای صانع
بگفتا عیبت مقصودار ستار	بگفتا حسن او کردن نظار
فرض کما چو در از چشم بینا	بگفتا دیدن خسار زیبا
بگفتا عیبت مقصود از جوانی	بگفتا با جوانان کارمانی
بگفت از عمر چو در بهره بردن	بگفتا جان بر جانان بریدن
بگفتا که مکمل دلدست	بگفتا زربای شادست
بگفت از نعم که باشد ریحا	بگفت آنکه که دارد حکمای
بگفتا راستش خم خرمی	بگفتا از حدی باشد غمی
بگفت کل جا که گشت ز نور	بروئی دست کما جام آب
بگفتا عیبت کل غایر دیدن	بگفتا یازنی احسیار دیدن
بگفتا عیبت لوح روی چون ماه	بگفت از خواندن آن لوح اسرار
بگفتا عیبت سوی عزیزان	بگفتا در ام عمر هر پریشان
بگفتا عیبت از جانان شاد	بگفتا آن که ز لب شیرین دبا
بگفتا عیبت نیل جان مجرب	بگفتا جز ورا که منت طلب

بگفتا

نظر نامیرسد از خرغ نی	بهر یک غمزه همراه از عیب
برای وصل حسن خضر تبارک	دل و دانا همی خرد و خوارک
<p>بگفتا عیبت غمزه نظر کجوه ز یاد پاک بگفتا عیبت غمزه نظر کجوه ز یاد پاک بگفتا عیبت غمزه نظر کجوه ز یاد پاک بگفتا عیبت غمزه نظر کجوه ز یاد پاک</p>	
بگفتا عیبت که همراه روان بود	چنین آن نظر برین قصص گشود
بگفتا عیبت که چون یک نظر یک بخت از وصل	بگفتا عیبت که چون یک نظر یک بخت از وصل
بگفتا عیبت که میدانت کان شوخ جان	بگفتا عیبت که میدانت کان شوخ جان
بگفتا عیبت که برادران سر حد کرده اند	بگفتا عیبت که برادران سر حد کرده اند
بگفتا عیبت که شنیدم زرق یک سبلی بر دانه	بگفتا عیبت که شنیدم زرق یک سبلی بر دانه
بگفتا عیبت که نمانده تو بر تمام اوزمانه	بگفتا عیبت که نمانده تو بر تمام اوزمانه
بگفتا عیبت که بگوستان زرقش بود یکین	بگفتا عیبت که بگوستان زرقش بود یکین
بگفتا عیبت که بوی هم فصل بر ستاد وزان	بگفتا عیبت که بوی هم فصل بر ستاد وزان
بگفتا عیبت که در کما بد سوی مشرق نشانی	بگفتا عیبت که در کما بد سوی مشرق نشانی
بگفتا عیبت که حکم عقل تو به کاه و کچا	بگفتا عیبت که حکم عقل تو به کاه و کچا

بهر کوشه روی را بیدن دست	بهر کجی آمیختن کین دست
قضا با بود و غیره تیر اندازند	صبا جی در صبح سوختن باز اند
بپای کوه ز آفتاب بر آتش	عیان شد جسمه ساری ز کجاش
جو جنت روی حیرانی کوشی	کوشه چشمهای روشنی
کل در کس که دست طرف چپ	ندیده ره کوزن و آمو
کله سنانی کلش از زبان شسته	کسی را دیده برونی ناکد شسته
ز تیغ تیر نوز نهایی انبوه	در دیده چپ کل ادا من کوه
صبا هر دید اطلال کفار	ز عین ناتوانی کشته چار
ز بس سر کرانی بود جهر	بهر میکردا سازت سوی ساغ
بیز و دره شبنم سبز و وی	ز بان از کل و در کرمی بی
نظر باغزه چون انجاسیدند	بجای خود طرب را جانی دیدند
بوشنم ز رخسار کنکندند	می اندر ساقه نیکانند
جولای بس که خوابان خوشخوردند	بساط سبز از خون لعل کردند
کمان مطربان چون زدنوارا	بیر آورد مرغان سوارا

نکار


نکار سرو بالان صدوت	بخوان نکار اخبار دست
مقصب نازک میانان خسته	چو نقش جن تبار موی
ز عکس کوشوار و روی نکر	در آب افتاده از خوی کل
ز طوق غنچه زنجیر نویان	بگردن تاب خور و آب حن
ز نعلال زو پستاق بلورین	شده پانند عین عمل بین
سینه چمان بر سر میل دریل	کشیدند می خاک کنگان نیل
سمن رویان جلاله مانع در باغ	زده آتش از لایر جگر داغ
کل اندامان یکدانه تنگ تنگ	ز تن زیر قبا کلهای خوش رنگ
بتانی نازکان با حیدر بنیل	بودن خوشه حن از رخ من گل
پری از بس که پر بر او میتر	ز زمین باغ از جان موج سین
ز عکس روی حسن عالم آرای	پرسی رویان جودره بی روی
ز روشن خانه تقاضا نکرت	ز و میرفت در کرد آب سحر
ز لطف تش او بر لوح مبدا	شده مشاطه افلاک شیدا
و غار با جفا افتاده چنان	چو عسیر جادوان باوان

به که عمر درازش بود جگر	جوانی داشت بر فغان در
منور از تازی بر که طرب است	سنگاه چشم همچون بارب داشت
چو رفت از جلوه کجا مجلس عالم	چو دس روز زیر چرخ شام
نزد زینا کج کب زمره چو	بروان که دهنش تا زنی سور
شمار جز نکند بر تماشای	نزاران شعاع که درون که در پل
پری و یوان چراغ شب که کند	زین باغ در کوب که کند
دو هفته به زیر منت برده	بصیر از باغ شد منت برده
در دیوار قصر عالم افروز	ز نور شمع شد در دیوار افروز
بهر که نشد ز تفت میت محور	چو محسوس از باغ درون چشم افروز
تو که هستی داشت دیوار افروز	بجای مهره یا تو شیشه افروز
درون قصر آن شمع صیبر	و مانع باغ را کف افروز
ز جل از بجز زوایای صحاح	بدلوا از چرخ خاک راه زد
بچار و بتیان قاضی افلاک	چو طره طیلان انگنند بر خاک
بخدمت بر آرد و بهرام	که در خیل ساول شد ز خاک

تصیح جبه از جان سر شسته	ز آتش آب و سیاب کشته
میل از چشم سوزن زده شود	بگلک از نفس عالم مهر بر بود
خط توقع بر لب استخوان کرد	قلم بر بیم با قونی روان کرد
بیاوده شد ز رو که در جویگاه	سپست از لب حکم تخت طبع
حرفی دید در بازی نیکش	طویل از سه مانند خانه کبرش
بهر جانی که تاج از زوق بگرد	در مانند در خون زوق کرد
نعلب از آتش بی آب کشتی	باب آتشین زندگی داد
بمفع چشم بدیشان دم سرد	در آتش میل امن رخ بگرد
بر و با جوشش خون بر و راه	سگر بر شیر نمر حکمت داد
امان مایه که شد بر شیر بسزد	تیر تر دم از شیر بسزد
در اع صحیح خیزی نثره بخت	ستاره در درون ذره بخت
سیمانی علم بر با و رانده	کین لعل در خاتم نشانده
شود تا زنده طغی ناب حیوان	نشان در سیر کردی شیر جان
حکمی ضرب و قیمت کرده معلوم	ز نهر بسش قطم موم موم

سر اندازان نمائی بی پاله	شکوه رخسار خسته در چاله
کله داری پنجا در کشته	قب از نازک امطای بود
در تش باد باری گرم را	زمر جان طلق محلول از شانه
عطار و نور بر نایبید میر	شوق از شه جو رشید میر
در ان عیش و خوشی دل چا	ز خود میرفت می آمد خود
جواز تن بدل جان یکدوش	عدم راجان عمید از وجود
کجغ خوش طهر هم پرده ساری	ز روی ماز نودین نیازی
فرو که ده جنار از چشم پرد	بر او ز بیمیل از سر ملکان
بی روشن جو روزان جهان	توان کرده پیو داسهانی
دل آتش حسن میگردد و نظر نا	ز عمت خود وفا کردن شد آنا
بنا میزد زخی خسته ز ما	که جانانی در میسند و جانی
زی دلکش تنگای کز ما	زندید در ادبی زبسانه
خوشی صحتی کز خاطر خوش	زند قییده را بی بر آس
دل القه عمه شب تا چو کاه	چیز در راه خواب از عیش کاه

بوشمخ در قیام آن شب سیر	در شجری شب بخش حشر شد
باب آتین عهد از شکر خوا	بست از دوش و شب کلهای
برون آمد ز توی پرده سیر	بجو کل در بار که بر تخت
ز راه تینت اشرف از با	مشرف ما خدایان تر با
دل عادل که داد حسدی	نوید و لذت زاری را نوی
ضیضا ز این نعمت دل قوی	دل خسته دلاز پر وی
چون ز زندانیا زاکر و اراد	تس یا نماز جو ز خاطر حلا
کسی حال گرفتار ان بند	که جندی در گرفتاری بماند
شود بردانه چشم بر ننگ	که ادم بند که بود در ننگ
دل آتش بر این نعمت بیبا	که ادم بود در سنگی گرفتار



جو از مصوبه بازی مایم	بچنگ آورد دل وصل لارا
بساط حکم را خانه تنی ست	بلبب و لهو طرح از نو اندا

که از حد سیاحت چو تیش	مظالم قطع کردی بی ترفی
کسی همچون قلم از کرم دور	بهر سپر کرده دادی نظرها
کسی بندی ز پست گنگی گشادی	ز بر جوی قیاس چاه دادی
کسی ذر مکتب حل میسایل	بهر مان نظر هستی و کمال
کسی سز خوش جام از سر زنا	بگرستی ز ذوق لعل ساقی
کسی چون غضب از روی هم	ز جام تشین حتی خشم
کسی با زلف چو کمان بارش	کسی با خشم تیر اندازش
کسی چون سر با قارص کشش	بگر و ماغ بر بی اندازش
دی بادی سیم از وی	بگر و کشتن ز خسارش
ز افشان چون کز تی ساقول	کز فستی صد هزاران ده بر کل
جوانی و جمال و دلخوشی داشت	چو سروان از ناز برک سرکش داشت
جهان در سایه و جانان در انوش	ظرب همایه و توت و خاکوش
چو با تاج شاهی سرب برید	جهان از اسکرشی از سر برید
ز عین تاج برین بر سر دل	بلک تاق آمد عدل حاصل

ز دوازده خوان انا امل بدعت	بمک بر دیده خود پند نعت
حجاب بر تخته لعل	رحی بکشا ده در بای و نعت
کمان حاجت آفتاب سینه	از در کوکب شجواب کون
خند تک نغمه آمد تر پند	کفکند ماریت از پند
چو در شرف شروع آمد آفتاب	دو شارع یاقی در حق اعل
یکی خونت ز آشنای شامی	دگر امیدت از فضل الهی
ز نام آفتابش بی نیازی	و فایز پس کرد جل پناهی
بسم برده قل یا حی یا قیوم	ز سر غیب در جان نوسان
ز علت شرب و قوت در	که دارد از تصیم بر هم
بباغ و چشمه سار آشنایی	شاد ز عین الیقینت روشنائی
شاد از قصر و صالت در نما	عیان با قرب حق پند جان
ز غیرت خیر الیقین بود	بکوت پیکر که در کبر بود
مردت بلبل از صورت حق	بیطی از دولت بر بود زون
برادی در برادی و حساب	ز روی با حراب در حد است

ترا منزول گردند از تحکم	تا ویب الم احمد ایکم
برفت ز سر بد پر ملامت	عز و قرب و عیب من حالت
غودت تیکری عبت پیر	بوشد کارت ربون از تپیم
دوی کیو کلف در از راه تپید	یمان عقل و عشق از فیض تاید
ز تاب مبر چون کس خیر خست	ز دلگری عشق شایخ او خست
بجن تربیت چمن بسواد او	ترا وصل ز پی جان عطا
ز کثرت سوی عدت ز بود	شود دوست و محو وجود
ز قطره آشنای با جو اعظم	ز فیض روح کردت چه دم
ز لوح تن خط هستی تروی	سوی العلم قطره راه بردی
دلت را اول تا سر خمید	شده از سیم محمد سر لاریب
ز خاتم فیض روح با طقت او	او یب علم الا پسا بارش
بد عورت بزنگه از غلظت	در اول شد انما الح و دلیت
حلاوتت از شهت شام	بیشتری جان نخل مساوت
کلام جان نشان از حال اشیا	بگفت کز کوی جان دانا

بوی بوی محیط جیب و وار	کلم زبان میزند بر روی جوار
جو چرخ بر سر آتش نکست	که کرد من عمار انحر است
کلم ز لب ز بیوشی از ار	از از و نیزند با هم خیار
جو میزان اصول اهل مختصر	تراز و سان کندم دهان
درست پیکرم در ضربت با	باشک در مندم دم حیات
مهم پروانه فی مرغ خو خیز	بر آتش دم بدم انگ من
جو طبل بر قلند ز پوست بوم	جو جوی حسی طلقه بگویم
جو زلم حاکم اگر شد پوست	سر و بین تان دارم پشم
نیارم ز دست ز جا کار	که دارم زیر بلبو خنپ غنا
نمایم روی نمر از طعنه طلق	اگر جانم رسد بر پرم حلق
تو ای کل که خنسی با جانی	ایر زنگ و بوی ناکسانی
ز ننگ و بوی نرم و نخلت	ز بویت زنگ و در دست زاید
شدت با جانا آتشی ای نیز	بگفتت لاجرم درش نیز
خوسن باغی و شونم ز ار	بجارت بی نواز غار خار

بگری در محنت زدی چاک	که خار تیر شوت بودی باک
بخس میده دوری از شکی	که داری سوزنی از خار بروی
توزین سوزن جان چاک دامن	اگر چون عیسی ای پاک دامن
کشا دی سوره باروی خندان	ولی از زان جو بر کی برستان
اگر در سوره ای شمشیر شمع	کمن در زله بند خدی دایم
منم بر روی هم و کچی داری	که خوابد زرت بر باد خواری
اگر نه عیب در جوانی کندت	پس امان بر بنزله و بندت
ز خار تیر شوکت نیز با بی بود	ولی از باد ای انگشت دی نیز بود
تو طفل علی را با تیر بودی کریان	نه چون من دیده کرم و سرودن
چو طفل ناز پروردی ز مردی	که بر چینی از بنزله بودی
نه مردی سوره و میدان کای	چو طفلان کس که بر چوبی سواری
منم تا بر کف خوابان پسته	ترا شد دستها بر چوب تبه
ترا از کسیت بر کو و میناری	که چون من در نوادستی رازی
بر او ایم تو از لبا جوی کام	منم دست خوش سیلی ایام

بوش ز اینک دور خنک خطم	فرو سب از نستان فلک دم
ز چلبستان این تستان اختر	بجای خوش طالع کشت اختر
دل آه با خیال پس دلجوی	بجو سر روی مایل از تنی لب جوی
ز خون دیده دم با آب نیز	بسیل اشک را از خواب نیز
چو شب آمد پیمان حسن عیار	بزلف آورد روی از تیغ سیار
چو کوی کشید زلف مرا از دور	
بگفت از روی سرو از نعل	سیان بر بند شادی دل
پیشاپس جندان پیش کس	که در کس با نایر و فم در کس
دو ما شرف پس حسن کوی	دو تو تیر کس که اسباب کوی
بره جندان کشیدش عقد کوی	که سر کردان شد از فم کوی
سیان مانع دلکش بر سر آسب	نهاد از آن بوی خوش آسب
طناب نیمها از مر کرانه	بفرق محسوسه نزد شام آسب
بخار عود تر مرد و ده سر	چو تاب دود چیده در آسب
سخ جام شب از باد و نیک	چو شب ز اینده مده با نیک

دم مودگی کنار ما میسند	بدر شو که گره بر باد میسند
کمانه بس که مو فیان داشت	تو گشتی موی بوی اوسان داشت
ز بس در کار طاسک سز کرد	مگر کتی ز بان شس نور آلود
خود و در جام مکن سسل	خود را ملک سودا شد ززل
ز سر ما دور شد بیدگفت	بر اند خاطر از دایم نصرت
زبان حال بطبع سخن کوی	بسر سب پروانه مگر خون موی
در اندم باغبش در کسکش	بر اند سز گدشی چک را خوش

نمایه نیکو کردن چک بر نیکو

منم کما لطیفی و لذازی	بشوی پرده سوزی پرده ساز
بشان ز نازکی زار و زارم	که پروردند خوابان در کلام
کشیده و امیخت زارم	که نرا نوزی خوابان زارم
مگر کزفته و امن بر و بوم	از ان عم راست تم ز شد بوم
همه ز و امن چک پست کارم	از ان چک پشند و امن اندم
جو گشتی که چه بومدم بهار	جو درایم جد اول بر کمار

بزیان دل نسبت از حسن اعمال	بمستی بخش بار چسب اعمال
جو دل ی برک طاعت پاک	بخون کرد و جو خنجر دل خاک
ز چسب پرده بوشی به بدل	حساب او مگر انجا نیک
جو سر ما خوشه و از ان کل بر ایم	زبان تا تخم نیکی در بر ایم
میا را ز خرمن مگر کوشه بر کس	بروی ز در مارا کاه بر کس
جو بر موی صراط ایریم رفتار	کشیده موی ز رخ ایریم رفتار
مگر هفت خبر است آنجا	بر پل مروان رود چرخ استن ما
بوقت نام خواندن خون اول	تو کردی سر نوشت نامل
بر سب است و کتوب ما باز	امید ما ز خود بر چسبند باز
غم میزان آب اشک نیکین	کند صد شمار ز لهای نیکین
کران بان غم را نیک و کیک	ز هفت مرتب از نوبت بیک
جو بر چو حسن ان کس بر لبی	بر چو رخ ز ما بر نیک کوی
ز حول حج شعله نار	نصنما در کلو چه بیکار
جو بر چند از ما روی خون	تو روی رحمت از ما بر جان

جوانم و عبارت چندم	قلم در ماکش و انکارم
فی جو صفت و ایام	
دران موپسم که کلزار جانی	طراوت اشرف زینت کانی
نیم عمر الطیب صبی بود	شیم عیش خاطر صبا بود
روان میباشتم ایام شام	بجوی حسرت و جزو شوب آلم
نظره جا که سردی را مواد است	بکوی عشقنازی راه واد است
تم از شوق لعل لاله رویان	شدی در هر چمن چون لاله رویان
شی ما بین فتنه خیشین بود	که چون صبح اوم مهر توین بود
شی اسحق ز روشین ز دیده	چو در عین سیاهی زردین
میان جان زمینی زده ان بود	سخنهای بزرگان در میان بود
با خوار ز سکر و شکایت	بشیر و شادی آمد حکایت
بمن گفت ای جو کل هر تو بر باد	جو سوپن زبان و زعن زاد
کلید نطق از نام تو بسته	تو چون فعلی زبان کام بسته
ولی بر کوه مرا دراکت داری	چرا چون بحر بر لب خاک داری

فشان ان پیش ناک اولب که تن	فشان از نرنگ تو دامن
بدین فرات وادی خوشان	زین با جویون حبس جوان
عیس کونیدی کویانی ناموش	سخن بش نوز ما و در سخن کوش
که ماتم بجه تو سنا ز نو بودیم	بمیدان سخن بازنده بودیم
بجان موشی تو که بازنده مان	چو بر بندی دمان کی زنده مان
نیشان در زردی نظم بر خاک	که خواهد در درجت سخن خاک
بزن کلکمانک ای لیل که در باغ	زند در استخوان جکت بی باغ
ز نقد نظم کالای معاینه	ترا سر مایه دادند جانینه
از ان علم بدین ابر الوار	نوستادندت از بهر تجارت
تو نقد عمر اگر شایع که اری	بری با جویش از چاه شراب اری
بگفتم ای سخن کوی سخن جوی	که بردی در سخن اهل سخن کوی
سخن گرمی با زار جهانست	ولی انرا که نقدی در میاست
درین دوران که خوشید صان	در افشانت از اوج دقایق
حروف شور با جایت بیله	که بر سه بیت سخن انگذت آ

بخوان مرغ خوانی مر رسیده	کشیده مغز معنی از قصیده
سخ مر شنبوی شده چنان	دو هفته ماه از سبب المانی
بنظم قطعاتی کو مر پند	دل صد باره را بدین سبک پیوند
رباعیهای ارباب طبایع	رباع و هر که در هر سبک طبع
در افسر ادعائی نواورد	حرفیان کرد و قیمت غیر فرد
سخن که بجهت خدا نخبسته	مگر زودتر کرد و شکسته
اگر به تلخ باشد مود بر آ	بجز باور است شیرین خوش آ
تجی که گوشت نوزمانه غاری	برود که گشت پوشی غازی
دی زین گفته ویران آفرید	که در دم بجهت عیسی جان نوا
نثار مرغ عیسی آن دم و دو	که چون عیسی بشد خود زود
ره اشعار با یکیت چون می	بود ره مؤسکانه از این کوی
مرا ایار دین ز نسبت مایا	که یارم رو بره آورد و یارا
بگویم من که از سر ره که گویم	بگو گو بر ره نیتد گفت و گویم
بگویم داد کای چار به بود	بنویسدی مباحث از نیت خود

بمع تشین مبر و لغز و ز	زود آتش مر سباه عقل و نور
ز غارت بر کس سیم و ز بر زور	بخوم از بد را با بالای پور
بجو چو سبک گاه شد که بعد	بست زلف عقل بر شرافت
بسیم خام خود خشم کرد تا	نوشت از کمر انداخته نام
پدر را مرده و حق و طغیان داد	سپاه مر را سویش فرستاد
تکلم را نادت و در آن چنان	که هر شش مر زمان سوی روان
یکی را همچو فی یکدم نوا	بجو شش مردم دیگر کدازد
که دانند تا بخیط مهر جانور	بجا بجز که میدوزند زور
که دانند ما دین کلشن نوا	کدامین مرغ را کرد و نوا
بدانش کار عقل ارباب	نماندی از شش از عشق آرم
بوز و برتی از عشق الله	جهانی عقل از نه با ما

بمشور و بگویم که در این جهان با ما هر که کار کرد دل نوبت

را انگاری که خنجر بود از آنجا	چنین کرد از دل انگار آنجا
که چون دل شد اسیر حسن	بسی لب تکی در کارش گفت

که از نوحی بدس سر ما بود	ز خیل نیسانش دایر بود
بناز اهل نیایش خواندند	بکار بی که نازش خواندند
نمود احوال دل از جان پرود	نماند بناز حسن ز پرود
بجز اکتم تشن چون صبح روز	که در جان ارد از تشن روز
که سرد ز ناور و الا تشن	را جان با دصد بار زولی یه
عیسوز دلم آتاب مهرش	دل تا دیدم خورشید چرخش
که ز غم ان لادان است	گرفت دلم دل هم گم گرفت
که باد اغشیدت صمدی دانا	جوابش از ناز نازین با
که از شناسن چنان زنی نشاست	تو میدانی که دل سلطان نشاست
سواد او چشم خویش دیدی	بسا شنیدم که پیش از پیش دیدی
چو خورشید از هق نشت	کل ویش که به خرق نشت
ز روی مهر و زور جو او است	ترازین باغ جهر جو او است
چو سرو از وی بر سوختند	دلی چون کرسش آمد از سوخت
ز مهرش سر تباب از آفتاب	چو در روی تویش بی سحاب

کویم مرز و بر و از و بوند	چو ماه از مهر دورش کجید
بمی که تلخ بود غم ز دایست	مقاع را یکجانی را بهایت
بگر از مهر تی دیدی که را	جنین فرخوش از آن تقدبا
کسی که شمع خورشید آمدش	بداند قدر ماه اندر تاب
مه نوا نوا تک اندک نو کیرد	چو قفسه فزون نوشد مهر
بنیند قطره تا پستی و بالا	ز سماجش نیاید قدر و لا
مرا مندوی راه از مهر و تا	چرا جفت بدو دل است
بدل سیکن لب کوشنا	ایزین که بر هر داری کان شای
بنک و تنک جو از تش دل	که تش اسان نکرده تک در تنک
ریش بر بند اول در جد است	بس از لب سگی کن دشمنی
دو نماز این راز را جسته شود	صنم از ناز و دلرا بند بود
خویشانت چون بویسند ز بند	که از چاشنی کند بر جابه سلطان

بویسند که در آن

شیدم بر کف آراب حیوان	بطرف کلشن خسار جانان
-----------------------	----------------------

ز جنت بود باغی در صفایه	بیشتر سیم خام و میوه با به
ز کوشش آتش آب داده	نگو کیوی فتن ناشناده
چی بود اندران بستانچه	ترنج و سیب رسته کرد جان
چه او را که از کوه سر جان	شد حلقه در و صد چشم جان
دران چه عجب مردم نهند	نزاران خون کز فتن دم کز
حسرم ز مودت داران جان	کنند ز روی او محروم جان
ز بولر در میان کین شود	روان از راه درادر بود
ز ره دلکش ما شش کندند	ز روی روز در چاشن کندند
چو شب از گلشن ز سار خاک	دل خورشید شد زیر چاک
ز چاه شب شب در ماسا	بر ماه تفتع کشت سدا
دل نایب فتنه در کج جان	ز خود شد در دل انبک آنگاه
چو جرخ آورد در گرداب خویش	ز جابه سینه آمد دم بر خویش
معانی دید دل هم تیره تم تک	بصورت کدخد او نازم تک
رسی از خوی لبش آب شیش	شده غم تاب از خون دل شیش

نه بر بالین او شمشیر و لیزو	نه در و شش طیبی هم آموز
جو ماه از جرخ در چاه او نمنا	ز تخت تخت بر راه او نمنا
دل بنیادی ده بود صبر را	ز جانا بینا ز راه افتاده در جا
چو قطره سوده سر بر آب ریختند	تیسیم اکنون چو در فتنه ریختند
شدی صد صدرش از بارگه	ز م صد ریش اکنون بره صدرش
دران سبکی خون در غمخیزیت	چو میل با نزاران ناکسیت

بهاری که دل بی رویه و در غمخیزیت

به نخواستی ز من اینجست کجا	مر آنگاه بدم سازی ز و چاه
نجتم از تو آنست در زمانه	که تا چاکنی گندم جاودانه
کشکن هر من خونین کجاست	که همچون کرک یوسف بکجاست
دل من مرد بود از جمله نوش	بجاستم این زمان چون آب جوش
چو آب از جام افتاده بلای	ببینم کجاست قدکس را بلای
بیای قتل ما فرزند پستی	بچه دیوانه در بند پستی
شوی سیاه آن در شهر سیاه	ز آشک من چه سیاه سیاه

بیای تو به چسلی کن و نام	که وارزم ز آب دیده چانه ز نام
جو صاحب رصده چاه حصار	از ان چشم ما شک انتر شکار
بگر دی انی نظرت قصیر و کما	نمودی راه و آنکس نمی بخور
باب آوردیم چون موازاه	جو خنجیرم کند تی شنه و چاه
بکجایی ای خیال نقشن برای	خیالی من ز نقش ماه و برجا
بسد که ز کشتی از نامه ماه	کبوتر و ارگردی جلوه ماکا
کشا دازد اندل چون ندیدی	سوا کردی وار و ام پریدی
سوزم از سواریت ای کوی	جوتیایان اسیر چاه بگر
یکو با حسن خیزد چیت این	بل حسن و ما در صدمت این بود
بچشم اندر وی وادی مراره	بسوم چون ملک کردی دلجا
بوصلت کشتی کنم کشیدم	که نقشت زاب و زک کشیدم
از ان چون شک بر روی کما	بوی آب انکندی بچاه
کرا ز نهرت کشیدم بر ضروری	سرم در خون کشش از معوری
کرا ز تو کشیدم آن بهر	دلت دیگر کنی که دل کشد

بها هم خوب خواند می هست کیم	سینه بر سینه و سرانگشتیم
دولتم تیر سوکر حاصل آمد	نپنداری که انم بر دل آمد
جو آموشتن از تیرم کمان	که چشمت در پی و دالی بود
زن بر دل ز نوک غمزه تیرم	
که پیش چشم باریت بیسیم	
جو کیم بجهت تیرم اولار	اگر هم سران تیرت کان ار
برار و مرغ جانم بر زاخان	که تیرت بر زنده روزی بیا
سزای تو دارم ای جهانگیر	کمن از خویشش دم کیم تیر
جو کشتی موج خون فنا کردی	ه تیر می سینده ام بر باد کردی
از ان خون ما بر تیرستی	که بر چیده ام از کما هستی
بآتش بازی ای شمشیر خطا	جو آتش کردی از تیرم سوای
ز دن بر سینه تیرم میانی	که تیر از شیشه آسان بجزا
می وصل کردم صاف صورت	چو دانستم که این دم نپزند
تیرت نیز شد ای مهر مهر	جو ما تیر تیغ سرکش مهر

دل الصبر جو سید می خورد	همه شب بود زنده زنده
دوشم از شک خورنده بیدار	بچشم آئین شب تیره میداشت
نظر ناز غم دل با حسرت	جراخ غمناز روشن در شیشه آینه

تغافل کردن نظر بکار اول که در دست بر آید چنانچه کار

سحر که خنده خورشید تاملان	چه افغان شد پاسبان
نظر شد پیش کریان غمناک	جو اشک از در دل غلطید ز خاک
گفت ای شیخ جانبار روشن از تو	فضای دیده و دل در کس از تو
تویی آن همزادوار حقیقت	که بر خورشید میگری در وقت
تو آن صبحی که از نور تو عالم	گفت از نخل شب فتنه ظلم
جو شیخ از تاب مهرت بکند از	صفا می نزل لطف و لذت از
جهانی چشم در جانت آرد	که احسان است حق ازین دارد
ز حسن خلق حسن خلق نیکوست	نکوروی از کفر و غیبت نیکوست
ز شینت که در دل و خورده است	مخور ز خوشک صید می بو
کن خوارش که پیکان خورده است	جو خنجر دل خون بر در دست

کمن دل مرا که دل با تو بگرد	که آن بدول ز سپهر جان خود کرد
ز جو با سرت تو از جان می کرد	یکین او کمن که دل کیست کرد
کین او کمن ز دست نغز و کن	دل از بند و جانا ز دل بر کن

و که داری بندش بس پند	بترشت تا غیر در مرغی
ز دیتی سیر از سویی صید	بگیر اینجا که در توان زدن دل
جو اول خواندش من مانده	مرا نشن آخر آخر خوانده
تر میدانی که و انار امانا	بیدار فوس باشد صید و انا
تو از دل غم ز خون دل غم	دست از او کس در خون کشی
اگر لطف و صفای این غم	چنین در قدر دل بر دل غم
کل این غم که در دوش کجند	تو صید دل با شی با شی کجند
ز شک او زدی دل رقم را	بشک کم وزن مرغ جسم را
بد بگردن بپوردهی ز چاش	بر او رتم بدلداری ز بد چاش
صنم اگر جزین لوز کفشار	دل از آزار دلی بود چار
بیشتری ترس میگرد و ابرو	دل نماید را میساخت دارد

اگر چه با نظر جان در نظر دانا	از وسط نطق رسوبی کرد
خوشت از غنچه دل روان جانان	نزاران جان فدای جانان
چو چنگت که زندگانی نو	جو عودت کا پوز کوسا
کشدا از اگر گیر در جهان دوست	ولی گشته نیر چون بیت دوست
کوشش لعل لبان در خنجر لبان	
را فکر کی که کانت از معانی	گفت از خون دل که تر شانه
که چسبی بر پست از غلبه با	نیدی داشت لعل لبان ساقی
لطیفی نازکی شیرین زبانه	چنانچه چشم هر سروده دانی
سگر با می سگزد و آنگه	برخ چون خنجر خورشید کلانک
ز حکمت با میخ هم نشینی	ز دقت زور بار کیشینی
خطش بنود تا جانان در دوست	ببین این تعلقه میم با قوت
ز مشکین دم جو نماند هر زمانه	بچستی باز که دنیای فانی
بهر اسرار بودی حرم حرم	که بود اندر کیش خاتم حرم
در کو که حرم را در زین	بهر لعل بودی در زمین

بدر بر زم بودی ساقی ماه	که از آب حیات آن بود کجا
جو بود او چشمم ز کلبان	دنی غایب نبود از آب حیات
در آن دم بود پیش من نطق	که خون دل نظر میگرد و طاق
از آن چون لعل ساقی شکر آ	که بر بالای چاه دل مکان داشت
بمکشما ز جانم ز فتنه ساقی	که دل در چرخ لبی آن خراب است
ز سوز و ناله دل آن کجا	بر آمد شعله آه از کجا
صنم بال لعل کنتا که خزان	سوی دل مرهم جان کن روان
مگر جانش ز لب آید بن با	ز یاد قوتی مغرغ شری ساز
قبول مروان لعل ساقی	نظر عمر امیر از عین و شایسته
بطرف نساب حیوان پناه بردا	بسا غم شری دکواه بردا
کتاب آورد دخی از خرنوبه	که سازد مرهمی از سوز سینه
فرستادن لعل ساقی قسیم را با مرهم با لبان دل	
خلای داشت زیر لعل دکواه	قیمت نام او خطا هر دو افزاه

تی شیرین لی شیرین خصاله	یعنی و نوازی جان شایسته
شیرینی سکر را خنده میسوزد	بخوشجوی جهانی زنده میسوزد
جاسل از کوه سخاک جادو	و لیکن خام هم بشید با باد
بمردم سحر و اراشکاره	میان روز بخوده تساره
بزرگ لب چو پهنی بخواند	ز آتش آب جوان بر شاند
که از کل کو خراطان نمودی	چو را در خنجره یادگان نمودی
چو در پستک آوردی از بیج	نزاران شور بید کردی از بیج
ز شربت جانه عمل صیونی	تبسم را منقح داد و رسم
فستاده شرجی لاری بر دل	که همچو جان در آید از درد دل
نظر شده حره او پیر و را	بکام از عمل سانی پای چا
تبسم تا بداند حال دل باز	کلی در چه کند و داد آواز
از آن کل دل چو بوی شنایا	چو لب لب در هضم برک و نوا پایا
بگشاید کیم دم بر کل روز	کلی بر خاک میسوزد و چون روز
چه خواهد کل شکفتن با زیم از	که می شد کلم بر کس

کلی خواهد

کلی خواهد زد و آمد بهمان	که در کیم چراغی شد گلستان
تبسم چون شیند ازین لاری دل	بجو کل در خون قناد از خواری دل
چو در لاشک دید از چو کرک با	خود آمد روان چون آب چون
بیا لری آمدش چون شمع خندان	ز رخ بردل منور کرد زندان
چو بودش با شنی از شرب دل	لبان داشت ساغر لب لب
ز لب شربت بکام دل گذریا	ز سر کتی شش جانی در کتیا
چنان که شکر یک بر سیند	که سوزان در بر آمد از کیم
بر رسم جادوان ز بهر لبت	بدل سوزنی تک بر آتش آفتند
چو زوان سوز آتش در شمشا	بشست آن خرم آب در شمشا
چنان شست لوح پند از آ	که از روی پند شان گلک نیاسا
چو آینه زول نیکار خون	نشان تیرش از سینه بزول
شد آن جانبا ز راه سینه مان	تو کتی جان شس از آن جان مان
بر روی کارش آمد زان چا	بر آمد زان شب تار شش
در آن راه رصدها از غم و در	بر جش آخر دولت گذر کرد

۷۴

رسید از خیز و ولای نوبت
ز جوی آب شد دلوا میدن

ببین شد بحکم که در چاه
بجوید دل تپاش گاه و بچک

کمر تپش بر جهان با بری الی
با جوی در درون دل شکلی

مرا گل سوزن کمر این کشته
که چون ز حال دل شد با حرق

بجویش دل تیغ مهر کشد
بهر از بستن دل شد و شاد

بهر تیغ زن افند ز زرداد
بخور زین چمن زربا سپرد

ز شرف سوی منرب بچو خورشت
بدر آنکه با تاب ز رخسار

بهر از مهر بانی داد فسرمان
که در روز و شب با شکوه

بزن صف شکن هم داد و پیام
کز چون مزخ عقل افتاد در

بدرست مندیوی زان سر ز شش
کند ز خمر و بنوست بچش

بجو شد سوی فن عیش جهاندار
بماهی مهر شد تا شمشیر

درین بیکاه دل چون از در چاه
قوی دل بود زاب اشک عاک

بجوید میکند جانی در چه رسم
که کی باید ز قتل وصل رسم

بجاه از ششگی بخور دانا
که باز آید بجوی رفته انی

صنم را نیز شوق ال فرزون شد
بر و دل ز دل و کرازل بر و ن

رخی چپت تبار شده جان
کند بزند دل از چاه چران

شیدم داشت هر آسمان کا
بجز مرده و خستری ز یاد نام

لطیفی نکو خیزی با و قاری
بکامی ستیاری بایداری

پری رویی که عین مردی بود
بهدم مردم از وی حسرتی

ز زین سبای بهر خود بیکجا
بمبع افتاد در عهد زنا

ملازم بود پیش حسن کج کجا
بپوش داشت اندک جانانی

تقصا بود روزی تا تنها
ز دل رسیدند اش صد کوزه زنا

نمان اندیشه دل آه سیکر
بدل از جان چراغ راه سیکر

دعا گفت ای الطاف خدا
عده کایست حاصل خیر خیر

چه غم داری جو کم داری و دوان
که همچون برتر از نوست

و کردار غمی تا غم نداری
بمنه ماتا نامیم حکماری

بجو من محرم نیایی هیچ غم خوار
کز بی محرم کرد و هیچ غم خوار

بجو ز غم تا منت نخور از نام
بکو تا بنده کتخار نام



صنم چون در خود امر می یاب	دزان خونمازه جو در آمدی یا
غم دل کرد با بد بچی آغاز	کسب دوازده سینه کوه راز
بگفت از دور دل جانم خراب	بنده هستی که دست دل بست
نه بادل میتوانم بود عدم	تبری دل میتوانم بود از غم
اگر در برابرم خوش زبانش	بیدانای سر و نام زرش
و کرد را چنین در بند دارم	دل خون گشت شنبان دارم
رقیب سگ که با مردم	ز پشت ابل را در گشت
اگر بویی بزور آوردن دل	بند سر در پی خونخوردن دل
جو من گس جان پدل بسا	بدل کس ازین شکل بسا
و خاکت ای دلروز دلاوری	دلت بر جارت که دل زنت از جارتی
ترا اکنون که قلب گمراست	زمان خوشدلی و شاد گمراست
جو یکبار گشت بیدر و در ما	نزارت دل دایم می توانست
جو کل چند از جیباشی در اش	و منت عجب چون مهر بر اش
دلی در کیدلی شایسته دلی	جرا خود را چنین دل بست داری

اگر بر مهر تو دل سر کران کرد	نما و اکنون بر فرمان بران کرد
بیتخت قطع کلمی از وطن کرد	ز خاک کوی تو سرک بدن کرد
ولی با سعد نوا بود همه آواز	بجان تابش اکنون ناله و مساز
جو بر دل از فزون فزون کردی	بنم غارت ناموس کردی
کدشت او از ز ناموس در جنگ	دار از نام پنهانی تو تنگ
راز و یک سرستان دیدار	یکی با غیبت خلد او را
ز رفت خاک او با جرح خراش	نواش با میج از روح و سنا
بای بر نهالی بسجوا بهما	دمیده عشق چنان لب است
و این جنما بادل سخن کوی	جو لبهای تیان خندید در روی
بهر فصلی که تازی گشته بسبب	بلنظ باری کرده بیان گل
بر رازی که از بیل شوه	بجنگ خار گلریزی نموده
جو صورت خار کن کشته کل ازیر	جو این ساخت سه سون خیر
بهر فرمان که بیل دم کشیده	کلمش دور و بی فرمانان
نه جز در سر او با و با و کزانی	نه جز در سید او برک خلافتی

صنوبر راست کرده و آن است	گلشن از زعفران کشیده بود
در آن بستان چون دوس کبر	یکی چشمست و بگو جو کوش
زایش همه را روستایت	نمش شیرین نانش است
میان چشمه صری با کماست	که هر جانام او تصرو صاست
شندم صورت آن همه	ز جنت آدم آورده است
جساجون کعب روی از	مقام نعلیلی از طلیحش
از آن سنگ عارت جومر	زوزان چون تجلی از رخ طور
بستی اصلش از شوقی جان	زوه حلقه بدر با شیش رعدا
کسی زبان در شط از خود	که فتح آن بدولت با زبنت
بران درسی هر کس در کبر	مگر از آنکه دولت بر بدید
درو شیمی که غت زبوز	جو پروانه ملک را بر بوز
به قیب دیو کا ماز سر	جسک باشد که در گردن
ترا که چشم جان بر روستاست	بدیده آب کار زبانش است
کر از لبشکی جری کناری	ز باغ و گلشای حیحی صباری

میرن موسم که گل در کشت با	که گلکشت و کنگام حیات
ز خط بیزه بخواند لب جو	جو انما ز ابهرت روی روی
سر از بستان با جود صند	جو انما ز فرومی آورد
چنان اذرا شارست شبان	بد سناست میخو ادیتان
کلن نادم زیر پرده در موش	بزرگ نمره شک کبری نیش
جزان بهتر که بادل در چمن باغ	بجام لاله برداری دل داغ
بکام دن غمخس جام کرمی	ره و رسم دل خود کام کرمی
ینکن عیش از روزی بفرود	که فردا روزی مانیت پدا
طرب کن بند کویم موسم ورد	که چون لاله ز بازم مو بر آورد
کرم حیات چون خطی بجاری	دوروزی خوشش از روی باری
نشین با دل عیش از کس میندیش	چون شینی تو دانی دل نیش
در بیان دل سوز و بی باغ و چشمه گلشن	
بر روی و دنا کین با جاکنت	جو خطی کنت از روی صفا
دل به کشت یکدل که ز جادای	کشد در ایباغ آشنای

بسی کافه در خط پر تاب	درون چاه مغرب بر تیر
تبار یکی کبشی زلف کشت	که اشب خواب در سر ماید
بکس در راه تا من ز کمال	بسر بر با و غار تا چه دل
بر از چاه با چنان کندش	ز پاره فرنگی ز چرخ و بندش
بشک کن ز سوادش زینما	شب شب بر سماع آشناسی
بیاد تا سر چه زلف بر یاد	کندی شست که از بند کجاست
رسن در حلقه جگر در تاس	که بگذشت از کمر در چ و و تاس
دل میگردان جلالتین دین	بزدوستی که دولت خمین دین
بر آمد چون خط از چاه و قن و	بر روی زلف چشم کعبه کعبه
ز کردن بر کز قش زلف ز بخر	بگردن کز قش که در بیکر
جو بنود از حوش روشنای	رسانیدش با نایغ آشنای
جو از با محمد در مانج دور	دنان غنچه شکست خندان
دل اندم دید خود را در بستی	که در از دیدنش حنت بستی
کشت تمانی جو کبک که جوانی	کفش سر از لب زنده کانی

صبا و کوشن غم را کینه	کل آن خرد به بختد با کینه
کشاده دستها سر تو چایا	کشد و بختد ز کشت اندر خدایا
چهار از آب دیده مرتبای	ز روی سستش آورد چنای
بخدمت لاله رود در کجای	بجول لایمان شیانق اذغ کز
ز بادوی مسک بیدش با جفا	بهر که بر بادوی آشکاره
چهار از چرخ کشته سیاه انداز	شده روی ز غیب نیلی از باز
ز بیک بید کس تیغ دیده	ز روی رخوان خون ریز دیده
زبان بره تر بر لب است	مپسلس با بزرگدانه زمر با
ز خط سبز خون پالم میشد	زبان دل جو سوسن لال میشد
بطرف جوی بعد از چاه ز پند	ز خود میرفت همچون آب جوان
در آیش چون نگار از دست	ببوی گل جو ز کس دست
جو با و صبح پرواز نامه ایست	زوشد چون ستاره ز خواب
دل از لبکتی در صد جرات	جو چشمش بسته شد و خواب
بجو زانی نیال با ریش آمد	بیالین دولت بیدار شد آمد

در معنی چشم ز روی دل ز بار چشمه گلزار

چو در دل سوی گلشن روان شد	ز میلش چون صبا یا توان
دگر روز از شنه دلگرازی	بباغ آشنای بر دمنزل
چو آمد بدمه در باغ از باغ	بمهد شد بساط عیش در باغ
شام جان از خوش تو ای	ز سر کل یافت بوی آشنا
چو سپرو افتاد از سر که تو ای	سوی آن جن با خاطرش راست
روان شد با دو جان چو در جاوید	کز قه آفتابی جنگ تا پدید
ز سر لاله چون خار هشتی	ز غنچه نشان دل حسی
بهر سروی که سر کردی سال	ز دل بر میکشیدی آه جدا
بهر ناله که از لب شنیدی	تو کفستی مرغ روشن برید
کشد تا شمع دلا در کجاش	بروی لاله میشد بارش
تصنار اجهوتی ز نشانه	کدشت از بهلوی دل در نیانه
دل حیران بشنم ز قه در آ	فنا ده بر کل تر خفته خواب
بزیر سرو همچون سیاه داران	ز بای افتاده از پوست کج کاران

دران سایه روان بر کل کلاش

درانسان از ساره افش	دران سایه روان بر کل کلاش
زوه بر شعلهای لاله آینه	چو قی الاغوشش دیده تا
بهشت جز از در خواب دید	جز ز کس قه من خواب دید
بدلجوی می آورد بر سر	شده خورشیدش را بگریه
چو چشم بر کل آب رو بر تو	صنم چون دست دل بر تو
بیاید بر سر با نیش شب	چو شمع خنده را در کریم
بوتی این باغی منم خواب	بگفت ای تو چشم اقامت
ترا دل چون شعله خواب غافل	منم از شوق تو خواب بریدل
کوه دگر مرا از خواب نهی	تو که در خواب بی من با نهی
تو در خوابی سوزانی کس	بر خواب جهانی حجت از تو
که بر چشم تو اکنون خواب دارم	اگر خنم بر ز قه تاب دارم
چرا بر بسته چشم از روی می	چو بکشادم رحمت در آشی
که از خورشید سی چشم مجوز	که در چاه چشمه کشتی بوز
که برستی از چشم سیه کار	کل ویم سردی جو خوش خوار

که دار و زیر پهلوی بر سر دوز	ز ما جنت که بیلو تکی کرد
که بسلو وار دایان با ناز کن باز	کن بر روی کل نملو سینه باز
مشو که تیر نظر نسک با لالا	منه سر زیر بای سرو عفا
بیزیر سر چه داری لاله تار	ز فراری بجایم لاله تار
منه بر روی سینه کل همه ا	منوزت سینه بر کل نیست پیدا
نوشتم بر کل اشک شمشیر	بیا لیت منم چون شمع کیران
مرز بآب رخ خورشید زنگ	عوق بر کل مرز بار خاضن پاک
بمازین بهترت باید عرق کرد	اکت شمشیر خنوم بر ورق کرد
دل اندر خوابت او افسان بخورد	صنم زین کون بر کل تراله میراند
دلش در زیر لب فیاد میگردد	لب خاموش دل را یاد میگردد
لبش میدید و جانش است بخورد	مش میدید و از دل تاب میبرد
خیال حسن امیدید و در خواب	قتضای هماندم بر لب آب
خیالش داشت جام لعل لب	که بود از شکی چون لاله در آب
زنگس حسن هم بر لب دس آب	جو زان ساغ لبش شد تازه در آب

رسید ای جزو بر خنجه اش باد	بر روی کل جزو کس چشم بکشد
بچشم سوز حنبت نوز میدید	سرخود بر کنار خورشید میدید
مشن آفتابی سایه کرده	پستاره بر پیش پر ایه کرده
بهر میدید تاجی را که صد	که قتی بر او ترک افضر
باختر سپر آورده از راه	که سرو اوست بر سر سینه اند
بر زو فراید همچون بی قراران	بهر در کشت همچون سایه ازان
صنم کمان سایه در مساکلی	جو سر و از مهر روی سایه مید
بخود اول زره پشت دلرا	شده چو د جهان مگذشت دلرا
از ان خنجه جو کل در حیدرانا	سوی قصر وصال آمد خزان
جو آمد مه در ان ریح لوزان	تسم را نهان در او آواز
که ترا نظر شد شو تا بر دل	جو شمشیر سو کفشان بر سر دل
زین بر خاضن همچون کل آبی	بانی نازه که جان خسرانی
نمودی چون میانش در میان	کرفستی در کنارش بی میان
جو با تو در میان آمد دل زان	کنار از وی میگردد دل میازار

بهر دم کان دی بلبل نپرودن	دل الله چشمه از کشتک دلوز
شدی کلک از زیر پرده دل خون	صنم م رو بروی او زیبا
فرو کرد و جو خوره گاه سپهر	بمال شمع در قنبر سبید
در فغانی ز پاسر ویند	بهر آتش که دل افروختی ز راه
شربت کزین حسن انوار در جلال در مایه با و کایا	
مرا فکر کی در باب دل ریش	ز جام تو خون دل بود جویس
چنین در در دل مشکل کشایی	که چون دل شد بلخ اشناست
دل از لولکشیای تک و بویا	ز عین شایایی آب رویت
صنم که که شدی نهان صباوار	بوی عشق دل می کلزار
جو بستنی قصر که دون و زون	شدی بر خونه قصر بفسرد
در کل در آشنایندی بر لب آ	ز روی در با شش آشنای تا

بهر صد ز خنده بود از طایفه جابه	مرا چون قتل ایجدی تو لای ماه
بخواندی و بستی در تو بم	جو دیدی بی طوق ده جا کلیم
مرا چون طایفه ام بر در شاندی	مرا طایفه از صد در خوابدی
بجای خود کشیدی شش مناس	ببمان کشیدی پیش اجاب
که هم بزنجبک منام نگردی	که اب آوری و ایم هم ببردی
نگو یان آینه بین از ندیمان	نگو واری مرا بر خوان زمان
جو شمع از کشتک گریه	ختم مشب برین تا در روز
ز فرزندم نام اشب جویس	الای شب که چون ز نم سیای
که آنکند شش نام بدین روز	یسه بادای شب غم زور استوز
جو شمع شش نام سودای با	کم روشنای سوز تب را
نباید بر جنون دیگر کو اعم	جو سودا محنتی که در اعم
بزا در پرده چون نور چشم	الای منظره منظر چشم
که دل بیرون قنار و از پرده در خون	شود ز خون دل از پرده افزون
که اشب میروم در پرده غم	برون آج صبح از پرده کلیم

نیال خویش کردی ندیش	نظرم منظر و مدمم
تیمم را تو پستای نهانی	که ساقی با بندش انجام جان
دل بپزند چون مرست فحی	بسوز و کز یزاری در کز فحی
کمی چون گل مکندی جانم در پوست	که تا کی جره بوشی از من آبی
ز روی گای جوستان کنگست	که داری تا کیم چون گلست
کمی که یان کندی خویش در آ	که تا کی نشسته بر من در نظر آ
که از مستی در شورش گشتی	ببلی خویش او در شام می
کمی برداشتی چون شمع تینی	که خواهم کشت خود را بی در تینی
ستم چون سوز دل از آن کز تندی	چو شمع است بر کونه دوی
ز روزی با اشک جو کوز	ز در دل بر سبک شیت
شما خور سوخت جان مشتاق	بنا بی طاقتش بر خود شیطانی
دختر پیش خود بنشانند پانا	که شود از حال دل در شپان
بگفت از ترس دل بر لب آب	چو تشنه بر من چون آب بن
بجانم مرشد از بند روزی دل	دل من ز نیت بر لب روزی

از آن جز با دل حاصل نوارم	تنگن چون گم کنم چون دل نوارم
مرا این مانع با دماغ جدا می	بود زندان بجای دلکشانی
چو نوری نیست در قصر سلیم	بود بی ماه خود برج و با لم
چربی آبست عین از روشنی	چو بوی که بودی آشنایی
دل را رانده در شب نشینم	ز دورش چون نه چون بنیم
شراب لعل در پیش لب از دور	خور و تا چند خون از نهنه مخور
چو غمخیز من دل امان بخون تر	بجا او را کشیده تنگ در بر
چو گل در غم از پیرای دل	ازین بس مرست با دود آستان
چه بندم در بر چون صبح امید	براهم خوشن این بر چرخ شید
بدل خواهم که در خیرت برم کوی	عدو کو هر چه میخواهد دلش کوی
چو مده را باز دیدار دست است	بگفت ای سرور دل نه می دست
تویی در پیش از معدن جان	ببلی خویش را من خوشتر از آن
شدت خاک در جانهای	جرای بر در دل جویت دل
دارد و بملوی آن دل با نی	که هم بملو شو و با چون تو جان

کمشاد دل من این است	که دید از و کشایی بوستان
ز رویت دیدایش رویشی	بست این آب رو در آستان
دل را که تو صبحت خالست	خیال دیگرش فکر محالست
بستان که تو بستم جانم زنده	اگر زین پیشم چه بد جای خنده
مکن در آردون بر چه محرم	که سوز و آتش تو ایاز محرم
وگر که کی کار مشکلت این	که از دل زارم و کار مشکلت این
اگر چه کار دل بسیار زارست	رسد تا دل تو بسیار کارست
تو که خواهی که با دل جام گیری	بگیر آسان که مشکل کام گیری
دری جان هر که در ایستد با ما	بگیری جسته جوشن بر ایست
بجو ما این نفس بر در میاز ناز	و فایم دلوازی کرد آغاز
بگفت ای خورشیدت محمد دل	جرا در خورشید من دل در غم دل
تو خواهی که زبان دل بری کام	از و جز در نمان مشکل بری کام
اگر خواهی تو با دل عیش و خواه	که از عیشت نکر دو دل گناه
تیسر را بگو تا وقت خوابش	کند پیشم او دور شرابش

منوای از و با پیکر شب شاد	بدم کج سحر برده بتاراج
ز ره آب سپهر دیده دید	گفت از سر کجی که کشیده
ز شب در چشم مندی با	سیاهی در سیاهی در سیاهی
ز دیوان سایه بر عالم فدا	ز تار یکی سپهر بر فدا
برون رفتند که این سفید	نهانی از ره بار یک چون بود
غمان چیده از ره لطف نایل	در آمد از خای لشکر دل
در این سر در آن سگر نهاد	رفتند عالمی بر سر نهاد
بم شد که در لطف مرا کس	فنا و آفاق در هم از جوی آب
نهنگان نیز دام من چون	بنوعی که دیده بس داشت
زین امارت که از سگ دست	نکلت را در و ظلمت کلک تی
بباید دل تاب لطف سر کش	شدند آشفته از بخت شمش
بر آوردند ما از خواب خوش	سر اندر دام غم نیندخت
بگره زنده هر یک پیشان	بتاریکی زدی شستی چو شانه
دل بی با و سر چون سر بر آورد	که بر نفس بر سر آشوب آورد

ز سودا و چون شد بی سرو پای	جو کوی از زخم جوگان بر جای
یکی جاندار بودش چو چالاک	بسی کردید که در کشتن خاک
نیش نام و پسازی و نوا	سبک روح و کونکون گمراه
بشتری بزدیدنی کل سوی	بدم دادن بیستی آب در پی
جو دل داشت یک جن و نوا	بچنگ زلف خواهد داد و نوا
نیم پشور را پیشش آورد	کرای دمساز روح نزار و نوا
مرا سر بنوی عزاز دم است	جو عیسی روح روح از دم است
بر آمد و دینی باقی رسد با	بگرداننده زلف از سر با
جنیب از جادوی ای محرم دل	که خواهد بسته شد بی تو دم دل
سواد حس را و نینجه بر باد	بعلم دمستان نیندوان
بکلم دل نسیم روح پرورد	بجست از جای همچون باد صحر
بر حمله سری تراب میداد	بمردم کردنی را تاب میداد
بخل با و پا چون خاک می خفت	جو سبیل ز توها در خاک میر
ز مند و بس که زیر باره کرد	مرا از جای بز خاک سیه کرد

بیان تو در کمان بر تم نهادم	که در زانو روح و نم نهادم
عز باد نظر ما کاه بر نجات	عبارت خرقه از راه بر نجات
بخون سس با سدا ز سر کوی	بسکت شد کبیر روی کردان
شکسته کشت خیال زلف در با	پریشان هر کی در مری امان
دم سرد از درون ما نوا	پریشان میکند کار جهان
سرد که دو دایه ای ز دم با	بسی هر آ که امکانست نیک
خوبی ز بیخ بر نیزه بخواری	بر ارد که در ایش پهای ماری

بشو ز چشم که درین جن در کار دل با جان عقل و حاضر
 که درون جان آن چشم را در جهان کایان
 و سخن دل پریشان بی زین زینت زان

بجو خون ام شربت است از ش	بباید زلف تا سر نزل خویش
پریشان انگشت خویش مانده	ز تاب حسن سرد خویش مانده
جو ز رخس حسن جان در شستو	جو شمع از تابان روشن در
خلوت مال خود ایش خود خوا	بنارش من چشم خوش ششماند

جو که در خیل خانه خانان	بگفتش حال در خوش حال
بگفت ای نقطه دور بگم	سیاهی ز تو دارم چشم خاتم
مرا بر پسر بخالی بر رخ خور	از آن دارم جو خوش عالم ز تو
ز روی دل بر برزنگ خرم	بیش از آن مرغ خرم
غنی آید ز قمار بیست کارم	ز غزوه چشم سازی دارم
ز چشم تیر سخن او فداست	سرم سود اینی اندازم نهاد
تخمای او فدا از روی من تو	که داری جای بر جوشن تو
ترا در آن لشکر بی شمسند	که مردان در سز مانند خاند
شود در خط ز داغ ناوانی	که از اعلی نقطه کشته دانی
بر روی روز شوارم و ز پر و ن	بجولان دور کن بر روی پلای
جو نقطه کیر در او میانه	سید کن و ز بر و جلی دوان
بجلیت از در ابد ام آرم	برون ز خاطر سده ای نام
بیش حسن خال حسین بوی	بسیکسی فدا از جگر بروی
جو ابرش از کای خورشید عالم	ز روی زنت پشت و نیام

سپاه عقل تو بر جان نشاند	بجان در شپشی دل کز باسد
سپاه ما که سپدل می نمایند	بدل در کار دل مشکل بر آیند
ترا از ادای از سیل بر پی	که با دینی ادراره دلبری
برون از کوه قافش آشیست	جو خفا کس از نفسی نشاست
می خورشید رخ با تیغ خوریز	که کس دیدن نایر و سوی آویزد
بصر تابحال او ندارد	قصا نفسی مثال او ندارد
جو کس را نیست تامل از نشاست	بمخو اندان هر خنده دانش
خاند کس که در جوی جریست	ولیکن آن خجوان خوانند است
جو شورا و بدیدند از مظاهر	علا حجت خوانندش اهل ظاهر
تنگ در چشم مردم شورا و ریز	که شورا بر زهر شستی زور است
ز شور این مک کمان می نشاند	تنگ بر ریشن لهما می تواند
ترا در کار دل که قصد جاست	این و آن بچو این کار است
مشت کنت ای سواد چمن جام	ز روی محسوس حال مهربان
زبان گفتی که با بزم آنچه کاست	بگو تا آن که یابم آن کدا

مرا این لشکر اکنون روی روی	بجانم نماید و نظر روی
مرا قد الف ساز و فلک زون	که آن از کوه قاف آمد به کوه
بگفتش خال گای خورشیدانوز	مرا یک جبهه مست از غیر تر
گو کر آن چه پیش چشم تو یزید	نهی چون غفلتی بر آتش سز
پدنی پیش چشم خویش از آن	الف نون ساخته تر و کاز
مرا ز شادی خالی خال بس	ز شال میون دید حاصل
بیایش سیم خندان ریخته در	که تا پشانی اندر سیم شد حال
برون آورد کوی چند از چپ	بدست چون آن محمد عیب
خدا رحمتش شاه را ز تو	بر آتش خال غیر ن سوخت
جو بنهاده از قضا آن از انحال	بدام آورد مرغ قاف را بال
شد آن در پیش چشم من پدا	بحال دیده زو که دیده شدیدا
دو نیمه ماه را دل زانما بس	جو خورشید چنانها در کاش
جو حسن ز بر بار و دید از آن	برابر دید با دل کام جان
بگفت ای آنکه اندر هیچ آن	نباشد دو جهان از چون تو جان

جدورت رحمة للعالمین	بمعنی کج وحدت را ای
توانی کجا بجز من خواهم توانی	بدانی جسمه چون دور از ان
جراغ افزین روشن از	جمال خلق جان در تن از
من دل بسته را در پر دل کن	دل نه از زبان در آب گل کن
بدن بر می نیامد باره جویم	بکلام دل بر او آر از زوم
شد آن ز بیدگی پس آگاه	دل او شد کرد از بخت و کج
بهر تیغ زن کهنه که امروز	تو از کرمی کار تشن را ز تو
ز قلب جنگ همه کوم افشا	سپه را کرد و بس چون خورزا
سپاه از آب تیغ و مغز تر	ز نو انداختن در چن بای اضر
بیرکت تیغ ساز جنگ کرد	جهان دل پر دل شک کرد
زمین از تیر باران بر آمد	کما زانخانه از طوفان درآمد
سنگ در راز سهم آن دو کنگ	جو نیزه کوس میس زید بر
کشیده بوزر جبهه بر روزه	شده بر تله که سوز او سوز
عقاب تیر ز در پشه متقا	دزد شد شایبهار و طیا

بسیر علم نیز در پرتو زتابت شعهر نیز مایه	همای خور که گیرد امن با جو بازار بلار که ممشد کما
بیاید سوی میدان آن سواره برید از قلب در او ز نظر	
شاهزادگان از کمال حاجت و تندرستی و عافیت	
شندم شست حسن عالم از تو سجده حاجت در خور بدید	ملازم مش چشم خود شست بر روز بهاش نام پوسته کا نزار
نم کردون ابرویش شالی زبان بود از کا نزار و حلق	نه نوازگان او نیاید که جا بالایی شست داشت افتاد
بر پیشانی ز جبین او کشیدی مرون قوس آن فر کشیدی	کمان در روی ماه و خورشیدی شدی چون شتر می برام جا
جو او آن قوس را کشیدی کمانی خواست آن از جانب	جو کو را نمود برام خویش میدی خدمت شد و تا حاجت آنجا
کمان خویش را او بشکست کرد کمانی دید از روی خویش	بروان جانشین خویش کرد که از اقران کم آن دید شالی

سازد از خزه تری جان می جو در قابو گرفت آن جان	که سوی دل برد از جان نشان شدند از قابت تو پیش ناخوان
الف در دل نون کرد طیما جو چکان بر در دل نشان	کرد ال دل شکند لام انبار نیز خزه بردن دست ساز
بقصد دل خدنگ از قلب کشتا نمال قامتش که نجا آمد	تصا را سینه کرد و در دل افتا بسر بردن شد و از پا آمد
بزد آهی که آتش دور افلاک جو دید آن که خدنگ او در ان	ز پشت ما سخت شد بر خاک ترنج دل با حبلت
جو چکان شد و تا ماند بر جو کل نخ و یک پیش از مو	جو کوی از حین میدان فرود بجان آورده دل را بجا برد
نشسته بود در دل می ریش جوانی دید از جان شالی	که آورد آن دل خویش را پیش جو کوی از حال کرد دیده بجای
قبای خویش پیکان خنجر کرد تبی دست می بستنش گرفته	دمن دم بسته و لب سبز نکا کفر بوشی که با شکر گرفت

نظر کان خنجه دیداشته خون	کریبان کل زده با سنگ سنگگون
بیامد بر سپردن خوشان کرد	ککلاب از دیده بر کلون کرد
ز کرد دره رخ خورشید پست	شید خوش را از خون شست
تکلیفت ای جان سرکش من	ز چشم بیزاری شست من
ترا از نوش گنیم باقی نیش	که گوید این حکایت بدل خویش
من آن گدم جایی دل نماند	که کر گویم رود از جا دل گوه
شدم پیش بوی بی جان	ندید از راه من جراب چکان
بجز باد از دم بهار شس ساختم بی	از آن شد آب چون شیر بوی
بلب گنیم نماند آب درونش	رسانیدم لب امار و نش
سزد که نیدلی سازم جگر خون	که در اخق خون می گنم کنون
ز سو دای تو ای چشم سیکاک	جهادیدند دلهای جگر خوار
بسی لهما که همچون آب در جوی	نظر خون کرد از چشم ملباجوی
درین میان از آن قطره دل	ز کرد آب بنظر پنهانی در گل
سزد که اسب در خوشش فرورد	که اول دیده از دل آب رو برد

خدا رو دستش گلگون کرد	بر میگویم که تا دل خون کرد
دلش شکست از آب رخ نماند	نشد ما خون دل خنجر زانماند
در بیان حکایت	
که چون دل دید از آن دل را با	مرا اندر نگارین و لکهایست
شدند از بی سری در باجی عم بست	سباشی می سرو دل زنده ازد
ز بستستی بود را اول شکسته	بلیغی خبر را جان کشت خسته
بزد بز خاک ره بسجون سر آفر	ز راه رفتن دل عقل سرور
بجو شمی داد جان ز دیده باد	بگفت ای روشنی دیده شاد
نظر بود از چراغ دیده ات تا	چو روز تیره بود آن کزنی آب
خیالت رخ نمود از یک حسن	جه صورت بود آن لکگر حسن
که چشم افتاد بر آموئی چو	که دامن چشم بود اندر کس نیست
وداع چون تو عری بود در خورد	مرا جان لب از پری صبد
ز جان ارم ضعف گزین دل	ز دل آرام جانم بود حاصل
که با وی گفتی که شکلی بود	پس همان مرا وقتی دلی بود

سپاه الله چون لشکر قمار	شدند از بیدلی اشکینه بار
زخیل مهر کرده ان با بوند	جو زورده فی سرو سامان جان
ز تاب سنج و تیر مزعاب	عنان بر بافتند از غیر عاب
بفرمان صتم زلف سیه کا	برون فت از فانی عقل خا
شبا که بود عقل از راه مانده	جو شب که کبک ز زنج بر آید
ز جگر نخل دل جان خسته و خرا	کلف ده در بر از بی تونی با
سحر که زلف سرکش بر سرش ناخت	سرازیر سر سر در بر انداخت
کشید و تیغ بر زلفش داد	که سر بر کن که عجزت بر آید
ز تاب زلف بر دوشش	پریشان گشت خواب عقل پدا
کنند زلف بندش موبوبت	جو شمع شسته جان کلوکت
قدخم در کعبه داز سوک دل ناز	بیتش چون همیشه سما خوا
تقدش با حوچ چنبر بر بست	سر را مش بچکد صف سکن است
همه ره بچو چنک از زدن ناز	کشیدش تن با نجا بر شهر دیدار
سر که دیکسان با قیاس شیر	کشید و کسکش را طاق زید

بمع وقت اگر کردی مرا سی	مهر بپزند از فیض سکنه
سخن چشید و آن در سلیقه	روان آتش ز دریای حقیقت
جو راه چشمه بر بند می زیرا	بروی کا ز ناید آب سدا
و را آب چشمه بگذاری روان	مسلسل فیض مینی کی کرانه
بگو و زوا سبب که یابد و جوی	که از دریا با بجهت میرسد جوی
بکش چون غنچه سر کجید در چپ	بگر بکرت و بند از زوارد غیب
نوا نواز ساز چون نوز و زو	که روز نواز چو شست و روزی
خیالی چون نوز بند در در	که کرد و شوره دوران بهر شهر
نوا ده داستانی از حقیقت	که کرد و شمشیر آن هر که در دنیا افت
دلکش جاشنی عشق مبدیار	کما مش جان شیرین آرد و با
ز دل سوزنی آن شمع سخن ساز	مرا شد رشته جان مطلع راز
ندیدی داشتیم عالی مقامی	یکمندی نکته دانی عقل نای
بسی کردیده کماک آنوش	بر دیده فیض نوز از شمع پیش
نوازی آدم از دستان عشقش	نوستادم شهرستان عشقش

نهادم روی برآینه بخت	باز نواج سر اسانم بخت
گرم طلقه نوبت را چوب	زدم چون با طلقه بر دین
برویم در کشتا دند از عکاس	با خر پرده وار ان بد است
براه آورده فیض معنی نو	ز راه آورده شرف کبر رت
یعنی برده در ارضیت جن	بستم داستان او در کفن
پری روی ندیده مرثی روی	کشتای بزده ز چوب بابوی
در اشک نخل کشتند عشاق	بهر تولی که از دلهای شتاب
خیال انیکه هر کجک و بنای	نیال انیکه کف کرم در ستاین
بهر روی جان تو پیش تازه	کلی در هر وقت جو پیش تلخه
بصورت اهل معنی را خزان	ببستی اهل صورت را نشأت
که می بخشد جان از کینه دان	امیدم هست از اهل معانی
بجان بخشد طبع کوچ رو	که جان بخشد ترکیب نونم را
چو بوشم من که خود چشم مرا	بپوشند از همزیم چشم منم
که عیب من مژگن از صفات	خدا و تجاربی عیبی ذات

کل بر ستم را و ستان کن	برویش چشم دلم کستان کن
جز بانگ از مردم دولت کشای	در انجامش سعادت بخت کشای
<p>آنکه ز یاد ایشان در وصف ملک آن خطم خرد ایام علی</p> <p>انکحون تشریف الایسلام المکین حبیبکم الذین یؤ</p> <p>والدین علیهم السالوات و البرکات</p>	
سرا کفر سخن سازد افزاز	ازین مرد استان کنت این روز
که در یونان شی عالی مکان بود	سرو خریل و سر در جهان بود
بفرمان در صحر مغرب کیش	نهاد و دور کرد خون عیش
بماه ترا شش سی و نه تا یام	میوزت عهد حضرت شام
سیاست عالی بر سر نهاد	سران در بای او افشرد نهاد
ز جسر جو کمان بر پروان داشت	بغرب قیروان قیروان داشت
ریاض علم او داده کواهی	سجکت بر ریاضی و الهی
غلاطون و بشاکر دیاش	ارسطو خادی بر کاش
کلم او بود اهل کنت و کورا	عمیت بود در مدینه کورا

جهانرا ندکی از بندگی اش	سرا زبندگی از بندگی اش
کسی که فیض او پکان بودی	بکینیت جاهل دیوان بودی
شرف ز بود عین مدنی را	صفا ز بود سی آدی را
ز سرگامی که در ایام او بود	بجز نیک آرزو در دام او بود
که سگ ملک او بود محبت	منبت اگر کم ز نزد محبت
ازین نابخس کل بود حاصل	ولی ای برک بود از بود اول
جو بود اشک نیاز دل تراش	مری آمد ز در یاد کارش
یکی ز نده او بشن ماه خاک	پهرش نده دل آبی افلاک
برآمد قطره از چشم عین	که از وی توقع هر کس کوزین

بصفت امیرزاده صدق الله و الذین دل
 لا یزال قلبه لا یقدر الا بالانحالی و تطبا
 لا یزال قلبه لا یقدر الا بالمعانی

عجایب قطره کز پانی جان	بجان لب تشنه بوش آب
مخود از باغ جان کله سته روی	که چون گل خار از دست پوی

چو خاک کله سته دید از تو بجز	کما کف عشق کوش الله کبر
کفک که چه ببرد دل و بویده	بچشم سر سپر چون او ندیده
کل انجالی که زیر محنت برده	چو کلن دیده بودی جلوه کرده
عجب طفلی که بود از این دنیا	لب ای شیر خوار باوه جان
بطفلی ان بلا عنت رسا	که فیض جان عیبی عینش داشت
بیاورد افتاب جورا بر سر	که تا وطشت کرد و شوی در سر
چو تراب جوایح کشتش	جو امونا ز خنجر نام کشتش
تن چون غنچه چرخ از پیش طشتش	چو گل کز بهشتی در قاشش
چو صد رنده مهندس مکان شد	چو مدهی ایتر خسته زبان شد
کما سوزن شخصی که در خواست	که تا سر میدان مهدی بیاراست
چو سفید شاخ بید از جا	که باید پای آن سید والما
ز نسک میدان و است	که مر از ممد کرد و چون کشد
بسی تو مید آن مهد طرب را	حایل در میان آورد خود را
کشد تا میل بر ووش چو پاله	قمر را نیکدان پشند زاله

برای خواب آن بر چشمت از ناز جود طالعش بر چشمت	بمندی نشسته و داد و دوستان دل مهرش لب جان نره بگداخت
دوات ماه و گلک تیر برداشت سه از سادی آن کلیم خورند	رقم بر صفی خورشید بگذاشت کلک بر سان چون لاله گداخت
برال آرمش آمد زان دلارام نشان طالعش جبت از زمانه	نما و از راه دلدارش نشان بنیک انخری دیدش نشانه
زهی در حق آن خورشید رخسار ز راه مقدم دلش امان شد	نظر با سعادت دید بسیار دشمن او دلدرد جهان شد
بشکر آن دوغنت ماه تابان چو اختر در کبر و در راه	سپه را که در خنجرین سال نشان بروشش ز خنجر نشان گداخت
چو نور در از برای بار نامه حرم بر کفایت تادیر پاره راز	بستی بی برک را چو شید جان پر و در فو آن کلک باستان
بهر اجتماع زینت و عز کلی برداشته غلی در آغوش	می میداشت خورشیدی بر رطب شیرین بر لوز خورشیدی

ببینند در پستانم که کعبه دار بر باره و باز شمع با شمشیر لب	بزرگ شربت بر کشد از ناز همی چشید ناری جان لبانی
مفرج دلگشایی در هم آویخت از ان در تاشد سلکی بر شسته	در کلون بر یا قوت میخیزت بسوزن میگذارد بر سیم شسته
چو مر جان از بلوترن جلاداد بسی مه آفتاب شیر خوراد	بر لعل دلگشایی و دو در زار نمود از برج مای سی ستاره
کند تا از شهاب آن برج قصر کند تا از شهاب آن برج قصر	زمانه بر شکر میخواند و العصر زمانه بر شکر میخواند و العصر

تلاوت کرد آن عقل کامل ذکر او آموختن عجب علوم
شعاع و آینه و خنجرین بر لبش بود شایسته

چو آن از خنجر شستی از انوار کاش شرفی در خنجرین بار	ز جوی شیر جوی شد شاد باز ز گلک کلمه نسیان
چو آن از خنجرین بار کاش شرفی در خنجرین بار	چو آن از خنجرین بار کاش شرفی در خنجرین بار

کتابخانه
مجلس

شکر آرزو در جان شیرین	شکست گلشن از کتاف بر کنین
مشاققت از طبع سرور	جواز سپاسگاری نوشد خوش
کر با بارگان گلستان	خود در پال کاشی گلزار
خدا سش از نوبختی بی	خوب تر تو شش از خیر با رخ
ببین کز دست زاری صفا	ببین شش از سبب در حفا
بخط منبت بس داد با	بسال منت رفیع منت قاری
بشدن لوح سخن چون نایب	بسیار از کتب نایب
خطی بر لوحش از نوبت انوار	ادیب علم آلا سار قسم زود

کتابخانه
مجلس

